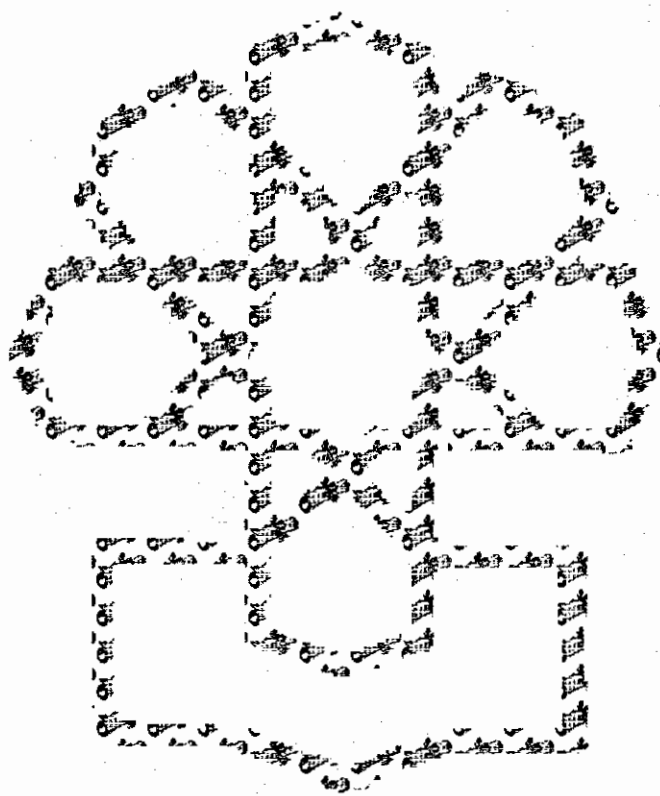


بازنگری در نظم نوین جهانی



معاونت پژوهشی

مرداد ۱۳۷۶

برگردان از: رضا حائز، دفتر سیاست خارجی امور امنیتی و دفاعی

این نوشتار برگردان فصل آخر کتاب ذیل می‌باشد:

Henry Kissinger, Diplomacy, (New York: Simon and Schuster, 1994)

کد گزارش: ۴۱۰۲۶۳۷

مرکز پژوهش‌ها، مجلس شورای اسلامی

کتابخانه و واحد اسناد اطلاع‌رسانی فارابی

شماره: ۴۳۸۷

تاریخ: ۷۶/۴/۱۲

* پایان جنگ سرد شرایطی ایجاد کرد که بعضی از ناظران و تحلیل‌گران آن را جهان «تک قطبی» یا جهانی با یک ابرقدرت می‌نامند. اما ایالات متحده به واقع در شرایط بهتری نسبت به آغاز جنگ سرد قرار ندارد تا یک طرفه برنامه اجرایی همه جهانیان را صادر و دیکته کند. امریکا نسبت به ۱۰ سال پیش سنگین‌تر شده است. با این همه مسخره است که قدرت همچنان پراکنده‌تر می‌شود. به همین دلیل، توان امریکا در شکل دادن جهان به واقع تحلیل رفته است.

* ایالات متحده به احتمال زیاد نیرومندترین اقتصاد جهان را در سده آینده خواهد داشت. اما ثروت به طور گسترده‌تری پراکنده می‌شود، چنانکه تکنولوژی تولید ثروت در جهان پراکنده می‌شود. ایالات متحده با چنان رقابت اقتصادی در جهان روبه‌رو خواهد شد که هرگز در دوران جنگ سرد تجربه نکرده است. امریکا بزرگ‌ترین و نیرومندترین کشور خواهد بود، اما کشوری با رقبا و هم‌تایان متعدد، کشوری برجسته اما مثل کشورهای بی‌شمار دیگر.

امریکایی‌ها نباید این وضع را ناتوانی امریکا یا نشانه زوال و انحطاط ملی تصور کنند. ایالات متحده در بیشتر تاریخ خود کشوری مثل کشورهای دیگر بوده است.

* امریکا علی‌رغم تأکید بر توسعه و گسترش دموکراسی به نظر می‌رسد که اکنون توجه زیادی به جوامعی با سازمان‌هایی مشابه امریکا ندارد و نسبت به دیگر مناطق جهان در امور حقوق بشر و دیگر ارزش‌های اساسی حساسیت چندانی ندارد.

* مخالفت با اروپا بخش آزاردهنده مشاجرات خانوادگی شده است. با این همه، در مورد مسائل کلیدی، اروپا بیش از هر نقطه دیگر با امریکا همکاری کرده است. اگر منصف باشیم، باید اعتراف کرد که در «بوسنی» سربازان فرانسه و انگلستان حاضر بودند، اما از سربازان امریکا کسی دیده نمی‌شد، هر چند جار و جنجال در رسانه‌ها و برای مردم جهان عکس این حقیقت را القا می‌کند و در جنگ خلیج فارس مهم‌ترین هم‌قطار غیرامریکایی باز هم انگلستان و فرانسه بود.

* ژاپن در آینده نزدیک، با جمعیت کهنسال و اقتصادی کساد روبه‌روست که می‌تواند برتری استراتژیک و فنی آن کشور را در برابر چین که به عنوان یک ابرقدرت ظهور خواهد کرد و روسیه که قدرت خود را باز می‌یابد تحلیل برد. پس از آن، شاید ژاپن

مجبور شود به متعادل‌کننده بزرگ، یعنی تکنولوژی هسته‌ای توسل جوید.

* در میان قدرت‌های بزرگ و بالقوه بزرگ جهان، چین از همه بیشتر روبه ترقی و رشد است. ایالات متحده از پیش قدرت داشته است، اروپا باید برای وحدت بزرگ خود بکوشد، روسیه غولی گیج و سردرگم است و ژاپن ثروت زیادی دارد، با این وجود همه‌شان می‌ترسند. اما چین با نرخ رشد اقتصادی سالانه ۱۰ درصدی، همبستگی ملی زیادی دارد، صاحب ارتش پر شمار و قدرتمندی است و در میان قدرت‌های بزرگ از ساختار روبه رشدی برخوردار خواهد بود.

* سیاست واقع‌بینانه‌ای که حتی دولت اصلاح‌طلب روسی «بوریس یلتسین» پیرو آن است، حفظ نیروهای نظامی روسیه در قلمرو بیشتر جمهوری‌های شوروی سابق است - که همه عضو سازمان ملل هستند - حتی علی‌رغم این که دولت آن کشورها مخالف علنی این حضور هستند. این نیروهای نظامی در جنگ‌های داخلی چند جمهوری دخالت دارند. وزیر خارجه روسیه بارها تکرار کرده است که برای انحصار روسی حفظ صلح در «ممالک خارجی هم‌مرز» تلاشی آشکار وجود دارد، که از تلاش برای احیای برتری و استیلای مسکو تمایز پذیر نیست.

سال‌های پایانی سده بیستم شاهد یکی از جنجالی‌ترین رویدادهای تاریخ سده‌های اخیر بود که امپراتوری به‌ظاهر قدرتمند اتحاد شوروی و ممالک وابسته به آن را متأثر ساخت. سقوط کمونیسم، رشد جوانه‌های دموکراسی و حکومت مبتنی بر آرای مردم در بلوک شرق و ده‌ها پیامد کوچک و بزرگ دیگر محصول زوال این قلدرترین پدیده دیوان‌سالاری بود، که پس از آن هرج و مرج و بلا تکلیفی ناشی از لزوم تغییر الگوهای فرهنگی، سیاسی - اقتصادی و حتی فکری سایه گستراند.

از راه رسیدن بی‌رحمانه سال‌های اضطراب و وداع دردناک با آرمان شهر خیالی طلایی که هرگز افق آن دیده نشد، تغییرات زیربنایی و ساختاری بسیاری را به شیوه اداره کشور و طرز زندگی مردم در بلوک شرق سابق تحمیل می‌کند، که به تعویق انداختن آن زیان‌های بیشتری در بردارد و از همین نقطه است که بحث نظم نوین جهانی و لزوم بازنگری در آن مطرح می‌شود. نظم نوین جهانی به منزله دستورالعمل آرایش نوین نیروهای سیاسی - اقتصادی در صحنه جهانی، امروز با تغییرات زیادی که در چارچوب سیاسی، اقتصادی و فکری جهان روی داده است خود نیازمند تغییر است.

حتی خود بحث پذیرش فکری نظم نوین جهانی و لزوم بازنگری در آن به عنوان یک مدل فکری صادره از سوی ایالات متحده روز به روز کم اعتبارتر می‌شود. اما علی‌رغم این بی‌اعتباری پیوسته از سوی غیرامریکاییان، هنوز محور بسیاری از بحث‌ها در سیاست خارجی است.

مقاله حاضر به عنوان «بازنگری در نظم نوین جهانی» نوشته «هنری آلفرد کیسینجر» یکی از متفکران معاصر در سیاست خارجی امریکا است که در مجموعه ۸۰۰ صفحه‌ای کتاب «دیپلماسی» وی گردآوری شده است. «کیسینجر» با تحلیل اختلاف‌های دیپلماسی ملی نشان می‌دهد که چگونه جوامع مختلف شیوه‌های خاصی در سیاست خارجی را پیش می‌گیرند و چرا امریکایی‌ها از آغاز به دنبال یک سیاست خارجی قاطع مبتنی بر آرمان‌گرایی بوده‌اند.

«کیسینجر» معتقد است پایان جنگ سرد شرایطی ایجاد کرد که بعضی از ناظران و تحلیل‌گران آن را جهان «تک قطبی» یا جهانی با یک ابرقدرت می‌نامند. اما ایالات متحده به واقع در شرایط بهتری نسبت به آغاز جنگ سرد قرار ندارد تا یک طرفه برنامه اجرایی همه جهانیان را صادر و دیکته کند. وی با قاطعیتی تلخ می‌گوید که امریکا نسبت به ۱۰ سال پیش سنگین‌تر شده است و در نتیجه ابتکار عمل مناسبی نسبت به گذشته نمی‌تواند داشته باشد.

«کیسینجر» ضمن اشاره به وضعیت کشورهای قوی و ضعیف دیگر در صحنه جهانی با توجه به شرایط جدید به وجود آمده در مورد ایالات متحده به این نتیجه می‌رسد که ایالات متحده به احتمال زیاد نیرومندترین اقتصاد جهان را در سده آینده خواهد داشت. اما ثروت به طور گسترده‌تری پراکنده می‌شود، چنانکه تکنولوژی تولید ثروت در جهان پراکنده می‌شود و امریکا با چنان رقابت اقتصادی در جهان روبه‌رو شد که هرگز در دوران جنگ سرد تجربه نکرده است. امریکا بزرگ‌ترین و نیرومندترین کشور خواهد بود، اما کشوری با رقبای و همتایان متعدد، کشوری برجسته، اما مثل کشورهای بی‌شمار دیگر.

«کیسینجر» در سراسر تحلیل خود به جایگاه کشورهای بزرگ و کوچک دیگر نیز می‌پردازد و به بررسی وضعیت و آینده ممالکی نظیر چین، ژاپن، هند، کشورهای اتحادیه اروپا و دیگر کشورها می‌پردازد که آینده تمام‌نمایی از وضع موجود و روندهای آتی است.

با آغاز واپسین دهه از سده بیستم، به نظر می‌رسد که ویلسون گرایی به پیروزی رسیده است. چالش‌های ژئوپولیتیکی شوروی و عقیدتی کمونیست همزمان به پایان رسیده است و توجه به مخالفت روحی با کمونیسم با وظیفه ژئوپولیتیکی توسعه طلبی پایدار شوروی ادغام شد. تعجبی ندارد که رئیس جمهور «بوش» امید خود به نظم نوین جهانی را با عبارت‌هایی «ویلسون مابانه» بیان کرد:

«ما خواهان مشارکت نوین ملت‌ها هستیم که جایگزین جنگ سرد شود. مشارکتی مبتنی بر مشورت، همکاری و فعالیت‌های جمعی، به خصوص در همه سازمان‌های منطقه‌ای و بین‌المللی. مشارکتی که با اصل و حاکمیت قانون اتحاد می‌یابد و با سهم شدن منصفانه در هزینه و تعهد پشتیبانی می‌شود. مشارکتی که هدف آن افزایش دموکراسی، سعادت بشری، صلح پایدار و کاستن از نیروی نظامی است. رئیس جمهور «بیل کلینتون» دنباله رو دموکرات «بوش» هدف‌های آمریکا را با عبارت‌های بسیار شبیه به موارد بالا بیان کرد و بیش از همه به «دموکراسی روبه رشد» پرداخت:

«در عصر جدید بیم و امید، اصلی‌ترین هدف ما باید توسعه و تقویت جامعه جهانی دموکراسی‌های مبتنی بر بازار باشد. طی جنگ سرد، ما در پی مهار یک تهدید برای بقای سازمان‌های آزاد بودیم. اکنون ما در پی بسط دایره ملت‌هایی هستیم که زیر حاکمیت این سازمان‌های آزاد زندگی می‌کنند و رویای ما روزی است که در آن نظر و انرژی همه افراد بشر بیانگر جهانی با دموکراسی‌های روبه رشد است که با یکدیگر همکاری می‌کنند و در صلح زندگی می‌کنند». به همین دلیل برای سومین بار در این سده، آمریکا قصد خود را برای ایجاد یک نظم نوین جهانی با استفاده از ارزش‌های داخلی در گستره جهانی اعلام کرد و برای سومین بار، به نظر می‌رسد که آمریکا در صحنه بین‌المللی قد علم کرد. «ویلسون» به سال ۱۹۱۸ در کنفرانس صلح پاریس پیشرو بود که متحدان آمریکا بسیار به آن وابسته بودند تا توهمات خود را اعلام کنند. به نظر می‌رسد که «فرانکلین دلانو روزولت» و «ترومن» در پایان جنگ جهانی دوم در موقعیتی بودند که می‌توانستند کل جهان را مطابق مدل امریکایی تغییر دهند.

پایان جنگ سرد حتی وسوسه‌ای به مراتب فریبنده‌تر برای تغییر محیط بین‌المللی با اندیشه امریکایی ایجاد کرد. «ویلسون» با انزوآگرایی داخلی مهار شده بود و «ترومن» با توسعه طلبی استالینی دست به گریبان بود. ایالات متحده در جهان پس از جنگ سرد تنها ابر قدرت باقی مانده‌ای است که توان دخالت را در همه بخش‌های جهان دارد. با این همه، قدرت پراکنده‌تر شده و دیگر اتکای محض به توان نظامی رنگ باخته است. پیروزی در جنگ سرد آمریکا را به جهانی رانده است که شباهت‌های بسیاری به نظام دولتی اروپا در سده‌های هجدهم و نوزدهم دارد و رفتارهایی را ایجاد می‌کند که سیاستمداران و متفکران امریکایی همیشه از آن بیم داشته است. نبود یک تحدید عقیدتی و استراتژیک جهان شمول ملت‌ها را بر آن داشته است تا سیاست‌های خارجی خود را بر اساس منفعت روزمره ملی پایه‌ریزی کنند. در نظام بین‌المللی متشکل از پنج یا شش قدرت بزرگ و ترکیبی از کشورهای کوچک‌تر در پیرامون آنها، نظم باید بیش از گذشته در کشورهایی که با سازگاری و موازنه قوا در پی منافع ملی خود بودند حاکم باشد.

«بوش» و «کلینتون» از نظم نوین جهانی چنان صحبت می‌کردند که گویی قریب الوقوع و نزدیک است. در

۱. این مقاله برگردان آخرین فصل کتاب ذیل می‌باشد:

- Henry Kissinger, Diplomacy, (New York: Simon and Schuster, 1994).

واقع، نظم نوین جهانی هنوز در دوران جنینی خود است و شکل نهایی آن تا سده بعدی دیده نخواهد شد. نظم نوین جهانی، خواه محصول گذشته تاریخی باشد، خواه پدیده‌ای بی سابقه، مثل پیرامون آن، باید به سه سؤال پاسخ دهد: واحدهای اصلی نظم بین‌المللی چیست؟ تأثیرات متقابل آن چیست؟ هدف نهایی آن چیست؟ نظام‌های بین‌المللی حیاتی ناپایدار و متزلزل دارند. واژه «نظم جهانی» بیانی است که «دوام» و پایداری را تداعی می‌کند و بار معنایی آن انگیزشی از جاودانگی دارد. با این همه، عناصر تشکیل دهنده آن مدام در حال تغییر هستند و در واقع در هر سده‌ای، دوام و تداوم نظام‌های بین‌المللی شکننده بوده است. نظمی که حاصل صلح «وستفالی» بود ۱۵۰ سال طول کشید، نظام بین‌المللی حاصل از کنگره وین ۱۰۰ سال دوام آورد و نظم بین‌المللی حاصل از جنگ سرد پس از ۴۰ سال، خاتمه یافت. (توافق ورسای هرگز به عنوان یک نظام از سوی قدرت‌های بزرگ پذیرفته نشد و فقط به عنوان آتش بس موقت و ترک مخاصمه زودگذر بین دو جنگ جهانی شناخته می‌شد). هیچ کدام از این موارد ویژگی‌های یک نظم جهانی را نداشته است و توان تأثیرگذاری و هدف‌های آنها همگی به سرعت، عمیقاً یا حتی در مقیاس جهانی تغییر کرده است.

هر زمان که ماهیت اجزای نظم جهانی تغییر کرده، با دوره‌ای از آشوب و اضطراب اجتناب ناپذیر همراه بوده است. جنگ سی ساله تا اندازه زیادی دستاورد تحول جوامع فئودالی مبتنی بر سنت و ادعاهای عمومی به نظام دولتی مدرن مبتنی بر مصلحت نظام بود. جنگ‌های انقلاب فرانسه نماد تحول به سوی کشور-ملت بود که با زبان و فرهنگ مشترک تعریف می‌شد. جنگ‌های سده بیستم محصول تجزیه امپراتوری‌های عثمانی، تلاش برای سلطه اروپا و پایان استعمار و بهره‌کشی بود. در هر تحولی، آنچه به عنوان امتیاز محسوب می‌شد، دیری نپایید که اشتباه تاریخی لقب گرفت: کشورهای چند ملیتی سده نوزدهم، استعمار در سده بیستم.

سیاست خارجی از زمان کنگره وین کشورها را به یکدیگر وابسته کرده بود، به همین دلیل بحث «روابط بین‌الملل» نیز مطرح گردید. در سده نوزدهم تولد حتی یک کشور جدید - مثل آلمان متحد - چندین دهه آشوب برپا کرد. از زمان پایان جنگ جهانی دوم، نزدیک به صد کشور جدید تشکیل شده است، که بسیاری از آنها با کشور - ملت اروپای تاریخی تفاوت دارند. سقوط کمونیسم در اتحاد شوروی و تجزیه یوگسلاوی بیست کشور جدید دیگر به وجود آورد، که بعضی از آنها در مناطق پر آشوب صدساله گذشته قرار دارد.

ملت اروپایی سده نوزدهمی براساس زبان و فرهنگ مشترک بنا شده بود، از تکنولوژی همه زمان‌ها برخوردار بود و بهترین چارچوب امنیتی، رشد اقتصادی و نفوذ بر رویدادهای بین‌المللی را داشت. در جهان پس از جنگ سرد، کشور - ملت سنتی اروپایی - کشورهایی که کنسرت اروپا را تا آغاز جنگ جهانی اول شکل داده بودند - منابع کافی برای بازیگری در صحنه جهانی را ندارد. پیگیری تلاش برای متحد شدن زیر پرچم اروپای واحد نفوذ آنان را در آینده تحلیل می‌برد. اروپای متحد یک قدرت بزرگ باقی خواهد بود و تقسیم کردن آن به کشورهای ملی منزلت و اهمیت آن را پایین خواهد آورد.

بخشی از آشوب همراه با ظهور نظم نوین جهانی نتیجه این واقعیت است که دست کم سه نوع کشور^۱ که خود را ملت مستقل^۲ می‌دانند، با یکدیگر در حال کشمکش هستند، در حالی که خصیصه‌های تاریخی «کشور - ملت» را زیاد در خود ندارند. در یک سو گروه‌های قومی حاصل از فروپاشی امپراتوری‌ها قرار دارند، مثل کشورهای تازه تأسیس ناشی از تجزیه یوگسلاوی یا اتحاد شوروی. این کشورها در حالی که از ظلم‌ها و ستم‌های تاریخی و جستجوی کهن برای هویت به ستوه آمده‌اند، تنها به دنبال غلبه بر رقبای قومی

1. states

2. nation

کهن خود هستند. هدف نظم جهانی فراتر از محدوده منافع آنان و گاه فراتر از تصورات آنان است. آنان مانند کشورهای کوچک گرفتار در جنگ سی ساله به دنبال حفظ استقلال و افزایش قدرت خود بدون توجه به ملاحظات جهان وطنی^۱ نظم سیاسی بین‌المللی هستند. بعضی از کشورهای رهیده از دوران استعماری اکنون پدیده مجزایی هستند. برای بسیاری از آنها، مرزهای کنونی نشانگر مناسبات دولتی قدرت‌های امپریالیستی است. آفریقای فرانسوی^۲ که ساحل گسترده‌ای دارد، به هفده واحد دولتی تقسیم شد که هر کدام از آنها امروز به کشوری تبدیل شده‌اند. آفریقای بلژیکی^۳ که پیش‌تر کنگو نامیده می‌شد و امروزه زیر نام دارد - فقط از کرانه کوچکی به دریا راه دارد و به همین دلیل به عنوان یک واحد کوچک حاکمیت یافت، حتی علی‌رغم این که وسعت آن بیش از اروپای غربی است. در چنین محیط‌هایی، ارتش تنها مفهوم با اهمیت است و معمولاً تنها سازمان ملی معتبر و قدرتمند خواهد بود. زمانی که ارتش ضعیف می‌شود، جنگ‌های داخلی اجتناب‌ناپذیر است. اگر استانداردهای سده نوزدهمی برای ملیت یا اصول «ویلسونی» خودمختاری بر چنین کشورهایی اعمال شود، تغییر رادیکال یا تغییر اساسی در نحوه رأی دادن مردم به مرزها حتمی است. برای آنان تنها چاره‌ای که غیر از وضع موجود باقی می‌ماند، درگیر شدن در منازعات بی‌پایان و خونین و وحشیانه است.

سرانجام، دولت‌ها و کشورهای نوع قاره‌ای هستند که شاید نماد واحدهای اصلی نظم نوین جهانی باشد. کشورهنگ که پس از سلطه استعمار بریتانیا سر برآورد از واحدهای مرکب از قبایل، مذاهب و ملیت‌های متعدد و متفاوت تشکیل شده است. نظر به این که هند برای پذیرش جریان‌های عقیدتی و مذهبی کشورهای همسایه نسبت به کشورهای اروپایی سده نوزدهم مستعدتر است، تفکیک بین سیاست‌های خارجی و داخلی آن متفاوت و بسیار پر تنش است. به همین ترتیب، چین نیز ترکیبی است از مردمانی با زبان‌های مختلف که خط، فرهنگ و تاریخ مشترکی دارند. به همین دلیل است که اروپا در سده هفدهم گرفتار جنگ‌های مذهبی شد و چین مبرا ماند و این چیزی است که اتحادیه اروپا باید برای برآورده ساختن امیدهای پشتیبانان خود انجام دهد. به همین ترتیب، دو ابر قدرت دوران جنگ سرد هرگز در صحنه اروپا کشور - ملت نبودند. امریکا به دنبال تشکیل یک فرهنگ مشخص از یک ترکیب ملی چندزبانه بوده است؛ اتحاد شوروی نیز خود یک امپراتوری متشکل از ملیت‌های بسیاری بود. کشورهای منفک شده از اتحاد شوروی - به خصوص فدراسیون روسیه - با تجزیه یا تبدیل شدن به امپریالیستی جدید در کشمکش هستند، درست مثل سرنوشت امپراتوری‌های عثمانی و هابسبورگ در سده نوزدهم.

همه این موارد، ماهیت، شیوه و از همه گذشته رسیدن به روابط بین‌الملل را تغییر داده است. تا پیش از عصر جدید، کشورها فعالیت‌های خود را جدا از یکدیگر دنبال می‌کردند. به همین دلیل مقایسه قدرت مثلاً چین و فرانسه با یکدیگر ناممکن بود، چرا که این دو کشور هیچ تقابلی با یکدیگر نداشته‌اند. به محض آن که رسیدن به تکنولوژی گسترده‌تر شود، آینده کشورها به دست کنسرت قدرت‌های اروپایی تعیین خواهد شد. هیچ نظم بین‌المللی پیشین مراکز قدرت‌های بزرگ را از پراکندگی در سراسر جهان منع نکرده است. هیچ سیاستمداری نیز هرگز مجبور نبوده است تا در فضایی که رویدادها را می‌توان همزمان و آنی با رهبران و مردم آنان تجربه کرد به رفتارهای سیاسی متوسل شود.

1. Cosmopolitan
2. French Africa
3. Belgian Africa

در حالی که شمار کشورها افزایش می‌یابد و ظرفیت آنها در تقابل با محیط اطراف بیشتر می‌شود، برچه‌اصولی می‌توان یک نظم نوین جهانی را سازمان داد؟ آیا با پیچیدگی نظم نوین بین‌المللی، می‌توان از مفاهیم «ویلسون» نظیر «دمکراسی روبه‌رشد» به عنوان اصولی برای پیشبرد سیاست خارجی ایالات متحده و به عنوان جایگزینی برای استراتژی مهار جنگ سرد استفاده کرد؟ بدیهی است این مفاهیم نه به درستی موفق بوده‌اند و نه به درستی ناکام مانده‌اند. ریشه بعضی از بهترین عملکردهای سیاسی سده بیستم در آرمان‌گرایی «وودرو ویلسون» نهفته است: طرح مارشال، تعهد شجاعانه به مهار کمونیسم، دفاع از آزادی اروپای غربی و حتی جامعه ملل بد اقبال و تجسم بعدی آن، سازمان ملل.

در عین حال، آرمان‌گرایی «ویلسونی» مشکلات بسیار زیادی ایجاد کرده است. پشتیبانی غیرضروری از خود مختاری قومی، چنانکه در چهارده نقطه دیده شده است، در ترغیب کردن روابط قدرت و تأثیرات گروه‌های قومی و نژادی که متعصبانه به دنبال رقابت‌ها و دشمنی‌های کهن خود هستند، ناکام ماند. ناکامی در تبدیل کردن جامعه ملل به یک ساز و کار نظامی و نیرومند نشانگر مشکلات ذاتی بیان «ویلسون» از امنیت جمعی است. پیمان بی‌اثر «بریان - کلوک» به سال ۱۹۲۸ که به موجب آن ملت‌ها از جنگ به مفهوم سیاسی کناره می‌گرفتند، نشان‌دهنده محدودیت‌های احتیاط‌ها و موانع قانونی انحصاری بود. همان‌طور که هیتلر نشان داد، در جهان سیاست یک اسلحه پر از فشنگ اغلب مؤثرتر از استدلال‌های قانونی و حقوقی است. تلاش «ویلسون» برای آن که امریکا پیگیر دمکراسی باشد، پیامدها و خلاقیت‌های بسیاری به دنبال داشت. این تلاش همچنین به جنگ‌های ویرانگری چون ویتنام نیز منتهی شده است.

پایان جنگ سرد شرایطی ایجاد کرد که بعضی از ناظران و تحلیل‌گران آن را جهان «تک قطبی» یا جهانی با یک ابر قدرت می‌نامند. اما ایالات متحده به واقع در شرایط بهتری نسبت به آغاز جنگ سرد قرار ندارد تا یک طرفه برنامه اجرایی همه جهانیان را صادر و دیکته کند. امریکا نسبت به ۱۰ سال پیش سنگین‌تر شده است، با این همه مسخره است که قدرت همچنان پراکنده‌تر می‌شود. به همین دلیل، توان امریکا در شکل دادن جهان به واقع تحلیل رفته است.

پیروزی در جنگ سرد به واقعیت پیوستن رویای «ویلسونی» امنیت جهانی جمعی را بسیار دشوار ساخت. در غیاب یک قدرت برتر و مسلط، کشورهای اصلی هیچ تهدیدی برای صلح نمی‌بینند و در نتیجه هیچ اقدامی برای مقابله با تهدیدها و مخاطراتی که در برابر دیدگان‌شان است، انجام نمی‌دهند. جامعه جهانی مایل به مشارکت در صلح‌بانی است - یعنی پاسداری از مقررات موجود به نحوی که هیچ گروهی آن را مخدوش نکند - اما همین جامعه جهانی نسبت به صلح‌بانی در بعضی موارد بی‌تفاوت است، یعنی در مواردی چون سرکوب مخاطرات واقعی نظم جهانی.

پس عجیب نیست که هنوز حتی ایالات متحده هیچ دستورالعمل روشنی برای مقاومت یک جانبه در جهان پس از جنگ سرد ندارد.

«ویلسون‌گرایان» به عنوان زهیافتی برای سیاست خارجی تصور می‌کنند که امریکا از ماهیت استثنایی برخوردار است که با سرشتی بی‌همورد و قدرتی بی‌رقیب بیان می‌شود. ایالات متحده چنان از قدرت و ماهیت اهداف خود مطمئن بود که حتی حاضر بود برای ارزش‌هایش در سراسر جهان بجنگد.

با فرارسیدن سپیده دم سده بیست و یکم، نیروهای عظیم جهانی در بستر زمان چنان عمل می‌کنند که دیگر استثنای زیادی برای ایالات متحده باقی نمی‌ماند. نیروی نظامی امریکا در آینده قابل پیش‌بینی

بی‌هم‌آورد باقی خواهد ماند. اما خواست آمریکا در استفاده از نیروی نظامی در انبوه منازعات کوچک که جهان در دهه حاضر شاهد آن بوده است - بوسنی، سومالی و هائیتی - نگرانی اصلی سیاست خارجی آمریکا است. ایالات متحده به احتمال زیاد نیرومندترین اقتصاد جهان را در سده آینده خواهد داشت. اما ثروت به‌طور گسترده‌تری پراکنده می‌شود، چنانکه تکنولوژی تولید ثروت در جهان پراکنده می‌شود. ایالات متحده با چنان رقابت اقتصادی در جهان روبه‌رو خواهد شد که هرگز در دوران جنگ سرد تجربه نکرده است. آمریکا بزرگ‌ترین و نیرومندترین کشور خواهد بود، اما کشوری با رقبای و هم‌تایان متعدد؛ کشوری برجسته اما مثل کشورهای بی‌شمار دیگر. به همین دلیل انحصارگرایی آمریکا که اساس لازم برای سیاست خارجی «ویلسون‌گرایان» است دیگر در سده آینده مفهومی ندارد.

امریکایی‌ها نباید این وضع را ناتوانی آمریکا یا نشانه زوال و انحطاط ملی تصور کنند. ایالات متحده در بیشتر تاریخ خود کشوری مثل کشورهای دیگر بوده است، نه یک ابر قدرت برتر. ظهور مراکز دیگر قدرت - در اروپای غربی، ژاپن و چین - نباید امریکایی‌ها را بترساند. از همه گذشته، سهم‌شدن در منابع جهانی و توسعه جوامع و اقتصادهای دیگر هدف خاص آمریکا از زمان طرح مارشال بوده است. با این همه، اگر قضیه «ویلسون‌گرایی» کم‌رنگ‌تر شود و سیاست خارجی «ویلسونی» - امنیت جمعی، تغییر رقابت منفرد در مسیر آمریکا، نظام بین‌الملل که مشاجرات را به شیوه‌ای قانونی به پایان می‌رساند و پشتیبانی غیرضروری از خودمختاری نژادی و قومی - بی‌اثرتر شود، آمریکا در سده آینده بر چه اساس و اصولی سیاست خارجی خود را بنا خواهد گذارد؟ تاریخ هیچ کمکی در این زمینه نمی‌کند و هیچ موردی شبیه به این وجود نداشته است. با این همه تاریخ با مثال‌هایی به ما درس می‌دهد و همان‌طور که آمریکا به‌سوی آینده مبهم پیش می‌رود، توجه به دوران پیش از «وودرو ویلسون» و «سده آمریکا» برای یافتن سر نخ‌های روند دهه‌های آینده سودمند است.

مفهوم مصلحت نظام «ریشیلیو» - این که منافع دولت توجیه‌کننده شیوه‌ها و وسیله‌های رسیدن به آن است - همیشه مورد تنفر امریکایی‌ها بوده است. این بدان معنی نیست که امریکایی‌ها هرگز مصلحت نظام را تجربه نکرده‌اند، مثال‌های زیادی در این زمینه وجود دارد، از زمانی که پدران بنیانگذار زیرکانه با قدرت‌های اروپایی در دهه‌های نخستین جمهوری رابطه برقرار کردند تا زمان متعصبانی که به دنبال توسعه‌طلبی غربی بودند که زیر عنوان «تقدیر الهی» رقم می‌خورد. اما امریکایی‌های هرگز آزادانه منافع خودپسندانه خود را تصدیق نکرده‌اند. رهبران آمریکا خواه در گیرودار جنگ‌های جهانی یا منازعات محلی همیشه ادعا کرده‌اند که به نام اصول جنگیده‌اند نه برای منافع.

در نظر بسیاری از دانشجویان تاریخ اروپا، مفهوم موازنه قوا به کمال آشکار است. اما موازنه قوا، مثل مصلحت نظام، مفهومی است که طی ۲۰۰ سال گذشته رایج شده است و به‌طور عمده ویلیام سوم پادشاه انگلستان که در پی سرکوب توسعه‌طلبی حکمرانان فرانسه بود آن را تبلیغ می‌کرد. مفهوم ائتلافی از کشورهای ضعیف‌تر برای تشکیل جبهه‌ای در برابر قوی‌تر خود به تنهایی زیاد مهم نیست. با این همه، موازنه قوا مستلزم گرایش و تمایل مداوم است. رهبران آمریکا در سده بعد برای مردم خود باید توضیح دهند که مفهوم منافع ملی چیست و چگونه از این منافع - در اروپا و آسیا - با حفظ موازنه قوا پاسداری می‌شود. آمریکا به شرکایی نیاز خواهد داشت تا تعادل را در چند منطقه از جهان حفظ کند و این شرکا را نمی‌توان همیشه فقط براساس ملاحظات اخلاقی انتخاب کرد. تعریف روشن منافع ملی مستلزم تبعیت هماهنگ از

سیاست امریکاست.

نظام بین‌المللی که بیش از همه در صحنه جهانی بدون هیچ جنگ بزرگی دوام آورد، نظام بین‌المللی پس از کنگره وین بود. این نظام ترکیبی بود از مشروعیت و تعادل، ارزش‌های مشترک و سیاست موازنه قوا. ارزش‌های مشترک محدوده خواست‌های ملت را کمتر کرد، در حالی که تعادل توان پافشاری بر آنها را محدودتر کرد. امریکا در سده بیستم دوبار تلاش کرد تا یک نظم جهانی مبتنی بر ارزش‌های انحصاری مختص به خود ایجاد کند. این تلاش نمایشی حماسی از چیزی است که در جهان معاصر خوشایند تلقی می‌شود. اما «ویلسون‌گرایی» اساس ویژه و مناسبی برای دوران پس از جنگ سرد نیست.

رشد دموکراسی با رشد الهامات برتر امریکا ادامه خواهد داشت، اما باید موانع موجود در این زمینه نیز در حالی که یک پیروزی فلسفی تلقی می‌شود، شناخته شود. محدود کردن قدرت دولت مرکزی نگرانی اصلی نظریه پردازان سیاسی غربی بوده است، در حالی که در اغلب جوامع دیگر، نظریه سیاسی سعی داشته است اختیار و قدرت دولت را احاطه کند. در هیچ کجای جهان به این اندازه سعی نشده است تا آزادی فردی گسترش یابد. دموکراسی غربی در جوامع یکنواخت از نظر فرهنگی با تاریخ مشترک کهن رشد می‌کند (حتی در امریکا با جمعیت چند زبانی، هویت فرهنگی نیرومندی وجود دارد). جامعه و به نوعی ملت تابع دولت بود، بدون این که از آن ریشه گرفته باشد. در چنین حال و هوایی، حزب‌های سیاسی نماینده انواع جمعیت‌های رنگارنگ است و اقلیت امروز می‌تواند فردا به اکثریتی تبدیل شود. در بیشتر بخش‌های دیگر جهان، دولت دنباله‌رو ملت است و ملت اغلب عامل اصلی و اساسی تشکیل و دوام دولت است. حزب‌های سیاسی، اگر وجود داشته باشد، نماینده هویت‌های ثابت و معمولاً همگانی است و اقلیت‌ها و اکثریت‌ها پایدار هستند. در چنین جوامعی، فرایند سیاسی به تقریب غالب است و هر روز تغییر نمی‌کند، به خصوص تغییراتی که اغلب اگر نه همیشه با کودتا و گاه با شیوه‌های پارلمانی به وجود می‌آید. مفهوم مخالفت صادقانه - شاخص دموکراسی نوین - به ندرت دیده می‌شود. بیشتر مواقع، مخالفت به عنوان تهدیدی برای همبستگی ملی تلقی می‌شود، که با خیانت برابر است و بی‌رحمانه و با خشونت سرکوب خواهد شد.

دموکراسی به سبک غربی فرض را بر توافق جمعی بر ارزش‌هایی می‌گذارد که با تعصب از آنها پیروی می‌شود. امریکا اگر بر کاربرد جهانی نظریه آزادی اصرار نکند، نسبت به خود صادق نیست. این بدان معنی است که امریکا باید برای دولت‌های دموکراتیک نسبت به دولت‌های سرکوبگر امتیازی قائل شود و آماده گردد تا بهای مجرمیت اخلاقی خود را بپردازد و نیز بدان معنی است که باید نسبت به دولت‌ها و سازمان‌های رواج دهنده ارزش‌های دموکراتیک و حقوق بشر احتیاط کرد. تعیین بهای دقیقی که باید پرداخت شود و رابطه آن با دیگر اولویت‌های ضروری امریکایی، از جمله امنیت ملی و موازنه سیاسی در جهان دشوار است. اگر نصایح امریکایی فراتر از لفاظی میهن پرستانه باشد، باید بازتاب درک واقع‌بینانه از یافته‌های امریکا باشد. امریکا باید احتیاط کند، البته نه برای تعهدات اخلاقی متعدد، بلکه از این نظر که منابع مالی و نظامی اجرای سیاست خارجی جهانی در حال کاسته شدن است. اظهار نظرهای رسمی که با توان و خواست‌ها منطبق نباشد، منجر به تخریب نفوذ امریکا در دیگر مسائل می‌شود.

شرح موازنه دقیق بین عناصر اخلاقی و استراتژیک سیاست خارجی امریکا را نمی‌توان در این مختصر بیان کرد. اما آغاز منطق درک موازنه قوا هم آسان نیست، به هر حال امریکای نیرومند کشوری نیست که توان دخالت و تحمیل کردن آرمان‌های خود را بر بشریت داشته باشد؛ اولویت‌هایی باید تعیین کرد. حتی اگر منابع

موجود باشد، در حالی که ملت آمریکا آشکارا تعهدات و درگیری هایش را می شناسد، «ویلسون گرایی» منسجم دیگر پشتیبانی ندارد. این خطر وجود دارد که همه چیز به شعاری برای رهاسدن از انتخاب های سیاسی دشوار تبدیل شود، که با اعلام نظرهای کم خطر انجام می گیرد. شکافی در اینجا سیاست امریکارا تهدید می کند و می تواند بین دعاوی و خواست های امریکا فاصله اندازد؛ بیداری اجتناب ناپذیر که به سرعت امریکا را از بازیگری در تمام امور جهانی باز خواهد داشت. آرمان گرایی امریکا در جهان پس از جنگ سرد مستلزم تحلیل جامع سیاسی برای یافتن شیوه های مقابله با دشواری پیچیدگی های جدید است و این ساده نیست. امریکا از استیلا حتی زمانی که انحصار اتمی داشت، سرباز زد و حتی زمانی که مثل جنگ سرد به رفتاری که سبزهری از منافع سیاسی در برداشت متوسل شد، موازنه قوا را به ریشخند گرفته بود. امریکا در سده بیست و یکم مثل کشورهای دیگر باید بیاموزد که بین ضرورت و انتخاب، بین روابط بین المللی پایدار و عناصری که به رفتار سیاستمداران بستگی دارد حرکت کند.

هر زمان که موازنه های بین ارزش ها و ضرورت برقرار شود، سیاست خارجی باید با تعریفی از آنچه که سود و مصلحت حیاتی را تشکیل می دهد آغاز شود. تغییر در محیط بین الملل ممکن است امنیت ملی را تحلیل برد که بدون توجه به نوع تهدید و شیوه پدیدار شدن باید با آن مقابله کرد. بریتانیا طی روزهای اقتدارش باید برای جلوگیری از اشغال بنادر موجود در کانال جنوبی بین جزیره بریتانیا و کشورهای جنوبی می جنگید، حتی اگر نیروی بزرگی که قدیسان فرمانده آن هستند، به این بنادر حمله می کردند. در بیشتر بخش های تاریخ امریکا، دکترین «مونروئه» مفهوم عملی منفعت ملی امریکا بود. نظر به این که «وودرو» ویلسون وارد جنگ جهانی اول شد، امریکا از تبیین یک نفع ملی امتناع کرد. با این استدلال که این تبیین مانع تغییر نخواهد شد، اما مستلزم استفاده از نیروی نظامی است. این تعریف دیگر کافی نیست، دکترین مونروئه بسیار محدود کننده است و «ویلسون گرایی» نیز بسیار مبهم و نیز بیش از اندازه قانونمند است. بحث های پراکنده در مورد فعالیت های نظامی امریکا در دوران پس از جنگ سرد نشان می دهد که هنوز هیچ توافق نظر جمعی در مورد این که امریکا کجا باید مرزهای جدید سیاسی و نظامی را ترسیم کند، وجود ندارد. یافتن چنین توافقی به طور حتم چالش بزرگی برای رهبری ملی است.

امریکا از نظر جغرافیایی، جزیره ای است دور از خشکی پهناور «اروپا - آسیا» و بیشتر منابع و جمعیت آن در ایالات متحده متمرکز است. برتری یک قدرت منفرد خواه اروپایی و خواه آسیایی به مفهوم ظهور یک خطر استراتژیک برای امریکاست، چه در دوران جنگ سرد و چه بدون جنگ سرد. چنین گروه بندی کردن به معنای یافتن توان پیشی جستن از نظر اقتصادی از امریکاست که در پایان به برتری نظامی منجر خواهد شد. این خطر همیشه باقی خواهد بود، حتی اگر قدرت برتر نیک اندیش باشد، اگر این فرض تغییر کند، امریکا خود را در شرایطی با توانی ضعیف شده برای مقاومت مؤثر و ناتوانی فزاینده برای شکل دادن رویدادها خواهد یافت.

امریکا با تهدید توسعه طلبی شوروی به جنگ سرد کشیده شد و بسیار احتمال می داد که پس از جنگ سرد تهدید کمونیست ناپدید شود. اصرار بیشتر شوروی بر عناد و خصومت، امریکارا بیشتر به سوی یک نظم جهانی می راند - از دیدگاه مهار - تا آنجا که اصلاحات سیاسی روسیه و تلاش برای آن امریکارا در اندیشه نظم پس از جنگ سرد جهانی فرو برد. سیاست امریکا بر این فرض استوار بوده است که صلح فقط در سایه یک روسیه معتقد به دموکراسی و مصمم برای توسعه اقتصاد بازار پدیدار خواهد شد و پایدار خواهد

ماند. با این ذهنیت وظیفه اصلی امریکا پشتیبانی از اصلاحات روسیه است، البته با معیارهایی که از تجربیات طرح مارشال به دست آمده است و نه فقط با استفاده از الگوهای سیاست خارجی.

با توجه به این که سیاست هیچ کشوری چون امریکا نیست، این کشور مدام در حال ارزیابی هدفهایش است تا ارزیابی توان یا حتی سیاستهایش. «فرانکلین روزولت» از امیدهایش برای جهان صلح آمیز پس از جنگ سخن می گفت که تا اندازه زیادی از میانه روی «استالین» ریشه می گرفت. طی جنگ سرد، استراتژی عملی امریکا - مهار - به هدف تغییر مقاصد و هدفهای شوروی اتخاذ شده بود و بحثهای مربوط به آن به طور عمده در مورد این بود که چگونه تغییر هدف و مقاصد شوروی به وقوع خواهد پیوست. در میان رئیس جمهورهای پس از جنگ، فقط «نیکسون» پیوسته با اتحاد شوروی به منزله یک جبهه سیاسی درگیر بود. حتی «ریگان» نگرانی چندانی در این زمینه نداشت که به تغییر رفتار رهبران شوروی مربوط می شد. پس عجیب نیست که بعد از سقوط کمونیست، چنین تصور می شد که نیتها و مقاصد خصومت آمیز ناپدید شود و نظر به این که سنت «ویلسونی» مخالف منافع ستیزه جویانه بود، سیاست پس از جنگ سرد امریکا که با ملاحظات سیاست خارجی سنتی شکل یافته بود، دیگر قابل اجرا نیست.

دانشجویان علوم سیاسی و تاریخ از ساده دلی و جمود در این زمینه ناخشنود هستند. آنان نگران این هستند که امریکا با غلو در مورد توان خود در شکل دادن به تکامل درونی روسیه ممکن است خود را بیهوده در منازعات و ستیزهای درونی روسیه درگیر کند، منجر به عکس العمل سیاسی در سطح ملی شود و وظایف معمول سیاست خارجی را به فراموشی سپارد. آنان پشتیبان سیاستی هستند که برای تغییر خشونت سنتی روسیه طراحی شده باشد که در نتیجه آن کمکهای اقتصادی زیادی به آن کشور سرازیر می شود و روسیه نیز در طرحها و مسائل جهانی شرکت داده شود. به هر حال، آنان استدلال می کنند که روسیه بدون توجه به این که چه کسی بر آن حکومت کند، سرزمینی است که به گفته «هالفورد مکیندر» قطب جغرافیایی سیاسی جهان است و میراث یکی از نیرومندترین حکومتهای سلطنتی جهان بوده است. حتی اگر تغییرات روحی لازم انجام پذیرد، زمان زیادی طول خواهد کشید و در چنین میان پردهای امریکا می تواند از زیر بار تعهداتش شانه خالی کند.

امریکا نباید برای دست یافتن به نتایجی در روسیه مثل نتایج حاصل از طرح مارشال به فکر کمک اقتصادی باشد. اروپای غربی پس از دوران جنگ نظام بازاری کارایی داشت، دیوانسالاریهایی انسجام یافته داشت و در بیشتر کشورها شیوههایی دمکراتیک اعمال می شد. اروپای غربی از ترس تهدیدهای نظامی و عقیدتی اتحاد شوروی به امریکا پیوست. اصلاح اقتصادی و رای سپر پیمان اتحاد آتلانتیک منجر به ظهور واقعیتی سیاسی شد؛ طرح مارشال اروپا را قادر ساخت تا الگوی سنتی خود را از نو بنیان گذارد و حاکمیت داخلی برقرار شود.

شرایط قابل قیاسی در هیچ موردی در روسیه پس از جنگ سرد وجود ندارد. کاستن از رنج و مرارت اقتصادی و تشویق اصلاحات اقتصادی ابزارهایی مهم برای سیاست خارجی امریکا است؛ اما به هر حال این ابزارها جایگزینی برای تلاشهای جدی حفظ موازنه قوا در کشوری با تاریخ طولانی توسعه طلبی نیست. در این نوشتار، آنچه از امپراتوری پنهان روسیه طی دو سده به جا مانده است کشوری تجزیه شده و پاره پاره است که از سال ۱۹۲۳-۱۹۱۷ ریشه می گیرد و از آنجا روسیه بدون وقفه در آهنگ توسعه طلبی سنتی پیش آمده است.

اداره کردن سقوط و زوال یک امپراتوری ورشکسته یکی از دشوارترین کارها در سیاست است. سیاست سده نوزدهم، تلاشی شدن امپراتوری عثمانی را آهسته تر کرد و مانع شعله ور شدن آتش جنگ عالم گیر شد.

سیاست سده بیستم ناتوانی حفظ پیامدهای تجزیه امپراتوری اتریش - مجارستان را اثبات کرد. سقوط امپراتوری ها، دو تنش عمده ایجاد کرد: تلاش همسایگان برای سود بردن از ضعف مرکز سلطنتی و تلاش های امپراتوری ورشکسته برای اعاده حاکمیت در قلمرو پیشین خود.

هر دو این فرایندها همزمان در کشورهای جدا شده از اتحاد شوروی سابق دیده می شود. ایران و ترکیه به دنبال افزایش نقش خود در جمهوری های آسیای میانه هستند، جایی که بیشتر جمعیت آن مسلمان هستند. اما مسئله سیاسی مهم تلاش روسیه برای اعاده مقام و منزلت پیشین خود در سرزمین های تحت امر مسکو است. روسیه به نام پاسداری از صلح در پی برقراری نوعی دیگر از قیومیت روسی است و ایالات متحده از دولت «اصلاح طلب» پشتیبانی می کند و نسبت به برنامه سیاسی مدون بی اعتناست به همین دلیل رسیدن به توافقی جامع دور از انتظار است. بنابراین بعید است که جمهوری های نوظهور در اتحاد شوروی - غیر از کشورهای بالتیک - از نظر بین المللی جایگاهی پذیرفتنی داشته باشند. دیدارهای مقامات ارشد امریکا از روسیه پیامدی اندک و دور از دسترس داشته است؛ کمک به روسیه در کمترین سطح خود است و فعالیت های نیروهای مسلح روسیه در قلمرو اتحاد شوروی سابق، یا حتی حضور آنان، دیگر اهمیت چندانی ندارد. مسکو دیگر به عنوان یک مرکز حکومتی غیر واقعی مطرح است که خود نیز همین طور می اندیشید.

این رویداد تا اندازه ای ناشی از آن است که امریکا با انقلاب های ضدکمونیستی و ضدامپریالیستی که در خاک امپراتوری شوروی سابق روی می داد، رو به رو بوده است که در نوع خود پدیده ای منحصر بوده است. در واقع آنها در مسیرهای مخالف حرکت می کنند. انقلاب ضدکمونیستی از پشتیبانی گسترده ای در قلمرو اتحاد شوروی سابق برخوردار بوده است. انقلاب ضدامپریالیستی با سلطه روسیه مخالف است که در جمهوری های غیر روسی جدید طرفدار دارد و در فدراسیون روسیه هواخواهی ندارد. گروه های رهبری روسیه کشور خود را در تاریخ با مأموریتی «متمدن مآبانه» معرفی کرده اند؛ اکثر قریب به اتفاق چهره های رهبری روسیه - حتی تشویق کنندگان سیاسی آنان - از پذیرش سقوط و فروپاشی امپراتوری یا مشروعیت کشورهای تازه استقلال یافته، به خصوص اکراین، مهد ارتدکس روسی امتناع می ورزند. حتی «آلکساندر سولژنتسین» که در مورد خلاصی روسیه از کابوس موضوعات ناخواسته خارجی می نویسد، خواهان آن است که مسکو باید گروه متمرکزی از کشورها، از جمله اکراین، بیلوروس و حتی نیمی از قزاقستان، یعنی نزدیک به ۹۰ درصد امپراتوری سابق را حفظ کند. در قلمرو اتحاد شوروی سابق، هر ضدکمونیستی دمکرات نیست و هر دمکراتی مخالف امپریالیسم روسی نیست.

سیاست واقع بینانه ای که حتی دولت اصلاح طلب روسی «بوریس یلتسین» پیرو آن است، حفظ نیروهای نظامی روسیه در قلمرو بیشتر جمهوری های شوروی سابق است - که همه عضو سازمان ملل هستند - حتی علی رغم این که دولت آن کشورها مخالف علنی این حضور هستند. این نیروهای نظامی در جنگ های داخلی چند جمهوری دخالت دارند. وزیر خارجه روسیه بارها تکرار کرده است که برای انحصار روسی حفظ صلح در «ممالک خارجی هم مرز» تلاشی آشکار وجود دارد، که از تلاش برای احیای برتری و

استیلای مسکو تمایز پذیر نیست. چشم اندازهای بلندمدت برای صلح از اصلاح روسی تأثیر می پذیرد، اما دور نمای کوتاه مدت به این بستگی دارد که آیا نیروهای روسیه را می توان وادار کرد که در داخل کشور باقی بمانند. اگر آنان دوباره در مرزهای امپراتوری کهن در اروپا و خاورمیانه پدیدار شوند، تنش تاریخی - مرکب از ترس و بدگمانی دو جانبه - بین روسیه و همسایگانش به طور حتم دوباره بروز خواهد کرد.

روسیه مجبور است به منافع امنیتی خود در آنچه که «خارج نزدیک» - جمهوری های اتحاد شوروی سابق - می نامد اهمیت دهد، چرا که این سرزمین ها روسیه را از ممالک دیگر امپراتوری کهن متمایز می سازد. اما صلح جهانی مستلزم آن است که این منافع بدون فشارهای نظامی یا دخالت نظامی یک جانبه به دست آید. مسئله مهم این است که رابطه روسیه با جمهوری های جدید چگونه خواهد بود، یعنی یک مسئله بین المللی که به رعایت قوانین پذیرفته شده سیاست خارجی بستگی دارد، یا به نتیجه تصمیم گیری یک جانبه روسیه بستگی دارد که معتقد است امریکا به دنبال نفوذ است، حتی علی رغم درخواست هایی برای سعادت که از سوی رهبری روسیه مطرح می شود. برای مثال، در مناطقی خاص که جمهوری های آسیای مرکزی از سوی بنیادگرایان اسلامی تهدید می شوند، شاید منافع ملی ایالات متحده با روسیه هماهنگ باشد، دست کم در مقاومت در برابر بنیادگرایی ایرانی! این همکاری تا زمانی ادامه خواهد داشت که مشوق بازگشت امپریالیسم سنتی روسی نباشد.

در این نوشتار، چشم اندازهای دمکراسی در روسیه هنوز قطعی نیست و معلوم نیست که حتی یک روسیه دمکراتیک سیاست هایی همعنوان با ثبات بین المللی خواهد داشت یا نه. روسیه در سراسر تاریخ غم انگیز خود حرکتی متفاوت از دیگر کشورهای جهان غرب داشته است. این کشور هرگز یک کلیسای مستقل نداشته است؛ روسیه از اصلاح و تکامل، روشنفکری، عصر اکتشاف و اقتصادهای بازار نوین دور افتاده است. رهبرانی با تجارب دمکراتیک پشتیبان چندانی ندارند. اغلب رهبران روسیه - حتی رهبران جمهوری های جدید - هنوز مسندهای کلیدی را به دست کمونیست ها سپرده اند؛ تعهد به کثرت گرایی هرگز در ذهن آنان وجود نداشته است و نمی توان آمیدی به آن در آینده داشت.

افزون بر این، تحول و انتقال از یک برنامه متمرکز به سوی اقتصاد بازار هر جا آغاز شود، دردناک و پرافت و خیز خواهد بود. مدیران از بازارها و مشوق ها و محرک ها هیچ نمی دانند؛ کارگران انگیزه ای ندارند و وزیران نیز هیچ دغدغه خاطری برای سیاست مالی ندارند. رکود اقتصادی، حتی ورشکستگی و سقوط در آینده نزدیک حتمی است. با این همه از هیچ اقتصاد متمرکزی نیز برای رهایی از ریاضت دردناک در مسیر اقتصادهای بازار استفاده نمی شود و این مشکل با رنج خماری که بسیاری از مشاوران متخصص امریکایی توصیه می کنند، همراه شده است. نارضایتی از هزینه های اجتماعی و اقتصادی تحول و گذر از مرحله اقتصاد متمرکز به اقتصاد بازار اجازه داد کمونیست ها در لهستان، اسلواکی و مجارستان پس از کمونیسم رشد کنند. در انتخابات پارلمانی روسیه در دسامبر ۱۹۹۳، حزب های کمونیست و ناسیونالیست هر کدام نزدیک به ۵۰ درصد رأی آوردند.

حتی اصلاح طلبان صادق می توانند در ناسیونالیسم سنتی روسی نیروی وحدت بخش که آرزوهای آنان را برآورده می سازد، ببینند و ناسیونالیسم در روسیه از نظر تاریخی مبلغ و مأمور و شاهنشاهی بوده است. روانشناسان می توانند بحث کنند آیا دلیل این امر احساس ریشه دار ناامنی بوده است یا خشونت و جنگ طلبی مادرزاد. برای قربانیان توسعه طلبی روسیه، فرق این دو فقط در دانشگاه ها معنی می دهد. در

روسیه، آزادی دادن و سیاست خارجی محدود همیشه دست به دست نگشته است. به همین دلیل است استدلال می شود این نظر که «صلح فقط با اصلاح داخلی روسیه پایدار می ماند» در اروپای شرقی، اسکاندیناوی یا چین طرفداری ندارد و به همین دلیل است که لهستان، جمهوری چک، اسلواکی و مجارستان بسیار مشتاق هستند که به اتحادیه اقیانوس اطلس بپیوندند.

از نظر توجهات سیاست خارجی باید در پی ایجاد قرینه هایی برای گرایشات و تمایلات قابل پیش بینی بود و فقط به فکر اصلاح داخلی نبود. در عین پشتیبانی از بازارهای آزاد روسی و دموکراسی روسی، باید به فکر حفظ موانع موجود در راه توسعه طلبی روسی نیز بود. در واقع، چنین استدلال می شود که اگر روسیه ترغیب شود - برای نخستین بار در تاریخ خود - به توسعه قلمرو ملی خود، که تا یازده افق زمانی از «سنت پترزبورگ» تا «ولادی وستوک» گسترده است تمرکز کند، اصلاح اقتصادی در روسیه هیچ ترسی ندارد.

سیاست امریکا نسبت به روسیه پس از کمونیست در دوره پس از جنگ سرد همه چیز را در گروه مهندسی اجتماعی متکی به رهبران منفرد می داند. در حکومت «بوش»، این رهبر «میخائیل گورباچف» بود و در دوران «کلینتون»، این «بوریس یلتسین» بود که به سبب شناخت تعهد شخصی آنان به دموکراسی به عنوان تضمین کننده شخصی سیاست خارجی صلح آمیز روسیه و پیوستن روسیه به جامعه بین الملل شناخته می شدند. «بوش» از فروپاشی اتحاد شوروی «گورباچف» تأسف خورد و «کلینتون» در تلاش هایی برای باز یابی سپهر نفوذ کهن روسیه تسلیم شد. رهبران امریکا از ترس تحریک مخالفان ناسیونالیست یلتسین (و پیش از همه «گورباچف») از توسل به مواضع سیاسی سنتی در سیاست روسی اجتناب کرده اند.

روابط روسیه - امریکا مستلزم گفتگوهای جدی در مورد مسائل سیاست خارجی است. روسیه هیچ رغبتی به مصون ماندن از توجهات معمول سیاست خارجی ندارد و به همین دلیل مجبور خواهد شد بهای سنگین تری بپردازد و اقداماتی انجام دهد که امکان جبران آنها وجود ندارد. رهبران امریکا نباید از بحث ها و گفتگوهای صریح در مورد این که کجا منافع امریکا و روسیه با هم مشترک است و در چه مواردی اختلاف دارد، ترسی داشته باشند. کهنه کاران منازعات داخلی روسیه کودکانی با گونه های گل انداخته از خجالت نیستند که با گفتگوهای واقع بینانه عصبانی شوند. آنان می توانند سیاستی جامع بر اساس توجه دوجانبه به منافع ملی یکدیگر اتخاذ کنند. در واقع، آنان این محاسبات را بهتر از پرداختن به آرمان گرایی ناقص و دور از دسترس و خیالی درک می کنند.

پیوستن روسیه به نظام بین الملل وظیفه ای اصلی و مهم در نظم بین المللی روبه ظهور است. دو بخش در این وظیفه وجود دارد که باید بین آنها تعادل برقرار کرد: مواضع مؤثر روسیه و محاسبات مؤثر روسیه. کمک های وسیع اقتصادی و کمک های مشورتی فنی برای کاستن از رنج تحول و انتقال ضروری است و روسیه را باید در تشکیل هایی که برای همکاری های اقتصادی، فرهنگی و سیاسی ایجاد شده است - مثل کنفرانس امنیت اروپا - پذیرفت. اما با نادیده گرفتن دعاوی تاریخی نظام حکومتی روسیه، اصلاحات در این کشور متوقف خواهد شد. ایالات متحده پس از همه دولت ها استقلال جمهوری های جدید را به رسمیت شناخت که از نظر تاکتیکی دست کمی از رضایت نسبت به تحرکات نظامی روسیه در خاک خود ندارد.

سیاست امریکا نسبت به روسیه باید بر اساس منافع دائمی تدوین شود، نه بر اساس افت و خیز در سیاست های داخلی روسیه. اگر سیاست های داخلی روسیه صدر سیاست خارجی امریکا قرار گیرد، سیاست خارجی امریکا قربانی نیرو هایی خواهد شد که کنترلی بر آنها ندارد و تمام معیارهای لازم برای

داوری را از دست خواهد داد. آیا سیاست خارجی را می‌توان متناسب با هر لرزش فرایند انقلابی تنظیم کرد؟ آیا امریکا می‌تواند هر زمان که تغییری محلی و درونی، حتی اثبات نشده، اتفاق افتاد با روسیه قطع رابطه کند؟ آیا ایالات متحده می‌تواند برای انزوای همزمان روسیه و چین بکوشد و به نام اولویت‌های داخلی اتحاد چین - شوروی را احیا کند؟ سیاست معقول‌تر روسیه در این مرحله به رفتار معقول‌تر و پایدارتری در بلند مدت منتهی خواهد شد.

پشتیبانی از آنچه که من به عنوان مکتب «روان درمانی» سیاست خارجی مطرح کرده‌ام، استدلال‌های بدبینانه را نقض می‌کند. از همه گذشته، آنها می‌گویند که آلمان و ژاپن خصوصیات خود را تغییر داده‌اند، چرا روسیه تغییر ندهد؟ اما باید در نظر داشت که آلمان دمکراتیک در دهه ۱۹۳۰ در مسیر به کمال متفاوت تغییر کرد و آنان که به قدرت آلمان اتکا کرده بودند، ناگهان خود را رودررو با توانایی‌هایش یافتند.

سیاستمدار همیشه می‌تواند با مطرح ساختن بهترین تصورات برای آینده از جنگ مشکلات بگریزد و یکی از آزمون‌هایش، محک زدن توان خود در برابر احتمالات نامطلوب و پیش‌بینی نشده است. رهبری جدید روسیه با درک فرایند نگران‌کننده جبران بدبختی دو نسل سوء تدبیر روبه‌رو هستند، دیگر در روسیه از سپهر نفوذ که «تزار» و «کمیسر»ها خواب آن را ۳۰۰ سال در سراسر مرزهای پهناور روسیه می‌دیدند، خبری نیست. اگر روسیه به شریک جدی در ایجاد نظم نوین جهانی تبدیل شود، باید برای برقراری ثبات و نیز نظم دادن به منافع خود آماده باشد.

سیاست امریکا که به تعریف پذیرفته شده از منافع حیاتی بسیار نزدیک است، به سمت هم‌پیمانان امریکا در منطقه اقیانوس اطلس متمایل بوده است.

هر چند سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) معمولاً با بیاناتی «ویلسون مآبانه» به عنوان ابزار امنیت جمعی و نه یک ائتلاف توجیه می‌شود، در واقع سازمانی است که درست با مقاصد سیاسی و اخلاقی امریکا هماهنگ شده است. هدف «ناتو» جلوگیری از استیلای شوروی بر اروپاست، اما در خدمت اهداف سیاسی و حفظ مراکز قدرت اروپا و آسیا از سقوط در ورطه حاکمیت کشورهای دشمن است، هر چند توجیهاتی نیز برای آن تراشیده می‌شود.

معماران اتحاد آتلانتیک به آسانی باور نداشتند که پیروزی در جنگ سرد تردیدهایی در مورد آینده ماهیت و وجود آنان برخواهد انگیزت؛ هر چند این نکته بارها به آنان تذکر داده شده بود. آنان ساده لوحانه تصور می‌کردند که جایزه پیروزی در جنگ سرد نتیجه آخرین مشارکت آتلانتیک بود.

در برخی از منازعات سیاسی قاطعانه جنگ سرد با نام همین هدف جنگ شد و پیروزی به دست آمد. در این فرایند، امریکا با سازمان‌های مشورتی دائمی و یک نظام فرماندهی نظامی واحد به اروپا پیوند خورد. ساختاری که دامنه و دوام آن در تاریخ ائتلاف بی‌مانند بود.

آنچه که در اتحادیه آتلانتیک - واژه‌ای با مایه غم محجور ماندن از میهن که از زمان پایان جنگ سرد دیگر کمتر شنیده می‌شود - گذشته است، رکود و سکون و در جازدن از زمان سقوط کمونیسم است و دست کم فقط رابطه با اروپا مد روز شده است. امریکا علی‌رغم تأکید بر توسعه و گسترش دمکراسی به نظر می‌رسد که اکنون توجه زیادی به جوامعی با سازمان‌هایی مشابه امریکا ندارد و نسبت به دیگر مناطق جهان در امور حقوق بشر و دیگر ارزش‌های اساسی حساسیت چندانی ندارد. بنیانگذاران اتحاد آتلانتیک - ترومن، آچسن، مارشال و آیزنهاور - نسبت به شکل اروپایی دیپلماسی محافظه‌کاری می‌کردند. اما آنان درک

می‌کردند که امریکا بدون روابطش با حوزه آتلانتیک، در جهانی متشکل از ملل مقید به هیچ تعهد اخلاقی و رسوم و آیین‌های مشترک خواهد زیست، البته غیر از نیمکره غربی! در چنین حال و هوایی امریکا مجبور خواهد بود به سیاست واقع‌گرایانه محض گردن نهد، که الزاماً با آیین امریکایی همخوانی ندارد.

تغییر در حیاتی‌ترین بخش سیاست امریکا تا اندازه‌ای به این دلیل است که «ناتو» به عنوان فرایندی مطرح شده است که دیگر نیاز زیادی به گرایش به آن احساس نمی‌شود. شاید مهم‌تر از آن این‌که، نسل رهبران امریکا که در پانزده سال گذشته به قدرت رسیده‌اند بیشتر از مناطق جنوب و غرب بوده‌اند، یعنی جایی که انگیزه و روابط شخصی کمتری با اروپا دارد تا مناطق شمال شرق. افزون بر این، لیبرال‌های امریکایی - پیروان بی‌چون و چرای «ویلسون گرایی» - گاه از نظر هم‌پیمانان دمکرات آنان که سیاستی مبتنی بر مصالح ملی دارند تا امنیت جمعی و اتکا به حقوق بین‌الملل کم اهمیت می‌شوند. آنان از «بوسنی» و «خاور میانه» به عنوان مثال‌هایی از ناکامی یاد می‌کنند، هر چند ارزش‌های مشترکی وجود دارد. در عین حال، جناح انزواطلب محافظه‌کاران امریکا - یعنی شکل دیگر استثنائگرایی - وسوسه شده بود که آنچه را به عنوان رابطه طلبی «ماکیاول مآبانه» اروپا به ریشخند می‌گرفت، کنار گذارد.

مخالفت با اروپا بخش آزاردهنده مشاجرات خانوادگی شده است. با این همه، در مورد مسائل کلیدی، اروپا بیش از هر منطقه دیگر با امریکا همکاری کرده است. اگر منصف باشیم، باید اعتراف کرد که در «بوسنی» سربازان فرانسه و انگلستان حاضر بودند، اما از سربازان امریکا کسی دیده نمی‌شد، هر چند جارو و جنجال در رسانه‌ها و برای مردم جهان عکس این حقیقت را القای می‌کند و در جنگ خلیج [فارس]^۱ مهم‌ترین هم‌قطار غیر امریکایی باز هم انگلستان و فرانسه بود. دوبار در یک نسل، ارزش‌ها و منافع مشترک سربازان امریکا را به اروپا کشاند. در جهان پس از جنگ سرد، اروپا نمی‌تواند خود را در یک سیاست آتلانتیکی جدید درگیر کند، اما امریکا این سیاست را مرهون خود می‌داند نه مرهون سیاست‌گذاری‌های سه‌نسل. در لحظات آزادی و وظیفه پیش از اتحاد، تطبیق دو نهاد اصلی با واقعیت‌های جهان پس از جنگ سرد است که رابطه آتلانتیک را شکل می‌دهد، یعنی سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) و اتحادیه اروپا (که پیش از این «جامعه اقتصادی اروپا» نامیده می‌شد).

سازمان پیمان آتلانتیک شمالی موسوم به ناتو به عنوان سازمان اصلی پیوند دهنده امریکا و اروپا باقی خواهد بود. زمانی که ناتو شکل گرفت، نیروهای شوروی در «الب»^۲، مرز تقسیم دو آلمان مستقر بودند. ارتش شوروی با این باور همیشگی که می‌تواند حتی با نیروهای متعارف خود اروپای غربی را تاراج کند، به زودی به تجهیز اسلحه‌خانه اتمی خود نیز پرداخت. طی جنگ سرد، اروپای غربی برای امنیت خود به ایالات متحده وابسته بود و امروز سازمان «ناتو» پس از جنگ سرد این‌گونه امور امنیتی را بر عهده دارد.

ایالات متحده کنترل فرماندهی نیروهای مشترک را بر عهده دارد که ریاست آن به طور کلی بر عهده امریکاییان است و در برابر تلاش‌های فرانسه که می‌کوشد هویت اروپایی مشخصی برای دفاع ایجاد شود مقاومت می‌کند.

جنبش یکپارچگی اروپا از دو فرض ریشه می‌گیرد: این‌که تا اروپا نیاموزد یک صدا سخن بگوید، بیم آن می‌رود که به دامن بی‌تفاوتی بلغزد و دیگر این‌که یک آلمان دو تکه نباید در موضعی قرار گیرد که وسوسه شود بین دو بلوک شناور باشد و هر بخش آن در جنگی سرد با دیگری درگیر باشد. اعضای اتحادیه اروپا که

۱. ناکید از مترجم است.

در اصل از شش کشور تشکیل شده است، به ۱۲ کشور رسیده است و قرار است اسکاندیناوی، اتریش و در نهایت بعضی از کشورهای وابسته به اتحاد شوروی سابق را نیز دربرگیرد.

پایه و بنیان اصلی که هر دو این سازمان‌ها بر آن پایه گذاری شده‌اند، با از هم پاشیدن اتحاد شوروی و اتحاد آلمان به لرزه درآمد. ارتش شوروی دیگر وجود ندارد و ارتش روسیه صدها کیلومتر از شرق دور است. تا آینده نزدیک، آشوب داخلی روسیه هرگونه حمله آن کشور به اروپای غربی را نامحتمل ساخته است. در عین حال، گرایش‌ها و تمایلات روسیه به تجدید حیات امپراتوری سابق نگرانی‌ها و ترس‌های دیرین از توسعه طلبی روسی را از نو زنده کرده است، به خصوص در کشورهای وابسته در اروپای شرقی. هیچ کدام از رهبران همسایه روسیه با اعتقادات امریکایی در تغییر روسیه به عنوان اساس امنیت کشورش موافقتی ندارد.

همه ترجیح می‌دهند رئیس جمهور «بوریس یلتسین» در مقابل آنان باشد، اما فقط به عنوان تهدیدی کم‌خطرتر از دشمن دیگر، نه به عنوان چهره‌ای که می‌تواند ناامنی تاریخی آنان را برطرف کند. ظهور آلمان متحد این ترس‌ها را با خود داشت. کشورهایی که بین دو ابرقدرت قاره‌ای قرار دارند با آگاهی از این واقعیت که این دو یا به همسایگان خود تعدی کرده‌اند یا در قلمرو خود جنگیده‌اند، همیشه از ناامنی بیم داشته‌اند، به همین دلیل همواره اشتیاق داشته‌اند، زیر چتر امنیتی امریکا قرار گیرند - که در عضویت در «ناتو» تجلی می‌یابد.

اگر لازم باشد که «ناتو» با از هم پاشیدن شوروی تطبیق یابد، اتحادیه اروپا با واقعیت جدید آلمان متحد روبه‌رو خواهد بود که سودای خاموشی را که در قلب اروپای یکپارچه جریان دارد تهدید می‌کند.

پذیرش جمهوری فدرال مبنی بر رهبری سیاسی فرانسه در جامعه اروپا که با صدای بلندتر در موضوعات اقتصادی شنیده می‌شود. به همین دلیل، جمهوری فدرال در جریان رهبری امریکا در موضوعات استراتژیک درون «ناتو» و رهبری فرانسه در مسائل سیاسی درون اتحادیه اروپا با غرب هم‌نوا شد.

تمام روابط سنتی آتلانتیک در سال‌های پیش‌رو تغییر خواهد کرد. اروپا دیگر مثل سابق احساس نمی‌کند که به حفاظت امریکایی نیاز دارد و با شتاب و خشونت بیشتری منافع اقتصادی شخصی خود را دنبال خواهد کرد. امریکا دیگر نخواهد خواست که بیش از این قربانی امنیت اروپا شود و با انزوایی زیر صورتک‌های مختلف و سوسه خواهد شد. به این ترتیب، آلمان بر نفوذ سیاسی خود پافشاری خواهد کرد که شایسته قدرت اقتصادی و نظامی آن کشور است و دیگر شور و شوقی برای وابستگی به پشتیبانی نظامی امریکا و حمایت سیاسی فرانسه نخواهد داشت.

این روندها مادامی که «هلموت کهل» وارث سنت «ادنانر» بر سرکار است خوب آشکار نخواهد شد. با این همه، او نماینده آخرین سیاستمدار و رهبر از این دست است. نسل روبه‌ظهور هیچ علاقه‌ای به تجدید خاطره جنگ یا نقش امریکا در بازسازی آلمان به غارت رفته پس از جنگ ندارد. هیچ دلیل دیگر برای احترام گذاشتن به سازمان‌های فراملیتی یا گردن نهادن به نظرات امریکا یا فرانسه وجود ندارد.

دستاوردها و پیروزی‌های بزرگ نسل پس از جنگ در امریکا و رهبران اروپا نشان داده است که هرچه امریکا بیشتر در اروپا درگیر شود و دخالت کند، مجبور خواهد بود خود را در پیامدهای بعدی خطرناکی درگیر کند که برای هیچ کدام از طرفین «آتلانتیک» مطلوب نیست.

این مسئله امروزه بیشتر به واقعیت نزدیک شده است. آلمان به حدی نیرومند شده است که حتی سازمان‌های اروپایی نیز نمی‌توانند بین آلمان و شرکای اروپایی آن موازنه برقرار کنند. اروپا همچنین حتی با وجود آلمان نمی‌تواند در تجدید حیات یا از هم پاشیدن روسیه نقش داشته باشد، نکته‌هایی که دو دستاورد مهم حاصل انقلاب‌های پس از شوروی است.

این به نفع هیچ کشوری نیست که آلمان و روسیه یکدیگر را شریک اصلی یا دشمن اصلی دیگری بدانند. اگر این کشورها زیاد به هم نزدیک شوند، ترس از حکومت مشترک آنان بالا خواهد گرفت؛ اگر هم به نزاع و خصومت رو آورند، اروپا را به ورطه بحرانی پایان‌ناپذیر خواهند کشاند. امریکا و اروپا علاقه مشترکی دارند تا از سیاست‌های ملی لجام گسیخته آلمان و روسیه در رقابت برای مقام مرکزیت قاره اجتناب کنند. بدون امریکا، بریتانیا و فرانسه موازنه سیاسی در اروپای غربی را تحمل نخواهند کرد، آلمان فریفته ناسیونالیسم می‌شود و روسیه دیگر طرف صحبتی ندارد و بدون اروپا، امریکا از نظر روانی و نیز جغرافیایی و سیاسی از جزیره‌ای که از سواحل اروپا-آسیا دور است روگردان خواهد شد.

نظم پس از جنگ سرد، اتحاد آتلانتیک شمالی را با سه سری مشکلات مواجه خواهد کرد: روابط داخلی با ساختار سنتی اتحاد؛ رابطه با کشورهای آتلانتیک و با کشورهای اقمار سابق اتحاد شوروی در اروپای شرقی و سرانجام رابطه کشورهای دنباله‌رو اتحاد شوروی، به خصوص فدراسیون روسیه با ملل آتلانتیک شمالی و اروپای شرقی.

سازگاری روابط داخلی با اتحاد آتلانتیک شمالی بیش از همه از حالت زور آزمایی همیشگی نظرات امریکا و فرانسه در مورد روابط آتلانتیک تأثیر می‌پذیرد. امریکا «ناتو» را زیر پرچم اتحاد در سیطره دارد. فرانسه، بانی استقلال اروپا است و اتحاد اروپا را همین کشور شکل داد. نتیجه مخالفت آنها این است که نقش امریکا در صحنه نظامی برای توسعه هویت سیاسی اروپایی برجسته‌تر می‌شود، در حالی که نقش فرانسه بیشتر بر خودمختاری سیاسی اروپا در ارتقای وحدت «ناتو» تأکید دارد.

از دید روشنفکرانه، منازعات لفظی مکرر بیشتر به جنگ بین مفاهیم «ریشلیو» و نظرات «ویلسون» و در واقع بین سیاست خارجی به عنوان موازنه کردن منافع و دیپلماسی به عنوان تصریح نظم می‌انجامد. برای امریکا، فرماندهی «ناتو» متحد تجلی وحدت و یکپارچگی است، اما برای فرانسه این فقط به مفهوم پرچمی سرخ رنگ است. رهبران امریکا برای درک این که چرا یک کشور باید برای حق استقلال عمل پافشاری نماید، در حالی که نمی‌خواهد هم‌پیمانانش را در شکست رها کند، مشکل داشتند. فرانسه در ناراحتی امریکا برای نقش نظامی مستقل اروپا، کوششی پنهان برای استیلا دیده است.

در واقع، هر شریکی از مفهوم روابط بین‌الملل برخواسته از تاریخ خود پیروی می‌کند. فرانسه وارث شیوه اروپایی دیپلماسی است، که از ۳۰۰ سال پیش ریشه می‌گیرد. هر جا که بریتانیا مجبور بوده است که نقش خود را در پاسداری از موازنه قوا رها کند، فرانسه، بهتر یا بدتر، سیاست‌های مصلحت نظام را ادامه داده است و بیشتر برای محاسبه دقیق منافع تا تدارم نظم مطلق. طبق اصولی استوار، کاش امریکا برای دوره کوتاهی هم که شده «ویلسون‌گرایی» را تجربه می‌کرد. امریکا با اتکا به نظمی برجسته اصرار می‌ورزد که با توجه به یکسان بودن هدف‌های اروپا و امریکا، خودمختاری اروپا هم ضروری نیست، هم خطرناک است. دو چالش بزرگ اروپا در عصر حاضر - پیوستن آلمان متحد به غرب و رابطه پیمان اتحاد آتلانتیک با روسیه نوین - را نمی‌توان در چارچوب بیانات سیاستمدارانی چون «ریشلیو» یا «ویلسون» توجیه کرد.

«ریشلیو» بر ناسیونالیسم کشورهای منفرد اروپا تأکید داشت و به یک اروپای پاره پاره منتهی می‌شد. «ویلسون گرایی» افراطی حس هویت اروپایی را تضعیف می‌کرد. تلاش برای ایجاد مؤسسات اروپایی بر اساس مخالفت با ایالات متحده آخرین امید رخته در وحدت اروپا و پیمان همبستگی آتلانتیک خواهد بود. به عبارت دیگر، ایالات متحده نیازی ندارد که از هویت اروپایی درون «ناتو» نگران باشد. چون تصور هر گونه فعالیت نظامی خودسرانه اروپا در هر مقیاس و در هر منطقه بدون پشتیبانی لجستیکی و سیاسی امریکا دشوار است. در خاتمه، این فرماندهی مشترک نیست که وحدت می‌آفریند، بلکه احساس وجود منافع امنیتی و سیاسی مشترک است که به وحدت می‌انجامد.

ستیز و جدال بین ایالات متحده و فرانسه، بر سر نظرات «ویلسون» و «ریشلیو» در هیاهوی رویدادهای دیگر سیاسی و اقتصادی گم شده است. هر دو اتحاد آتلانتیک و اتحاد اروپا چارچوب‌های ساختاری لازمی برای نظم نوین و پایدار جهانی است. «ناتو» بهترین سنگر دفاع در برابر باج‌خواهی نظامی از سوی هر کشوری است و اتحاد اروپا سازوکاری بسیار ضروری برای ثبات در اروپای شرقی و مرکزی است. هر دوی این سازمان‌ها لازم است با اعمار سابق و دولت‌های دنباله‌رو اتحاد شوروی برای رسیدن به نظم صلح‌آمیز بین‌المللی ارتباط داشته باشند.

آینده اروپای شرقی و دولت‌های دنباله‌رو اتحاد شوروی مشکل یکسانی نیستند. ارتش سرخ، اروپای شرقی را اشغال کرد و این خطه خود را با سنت‌های اروپای غربی از نظر فرهنگی و سیاسی شناسانده است. این واقعیت در مورد کشورهای لهستان، جمهوری چک، مجارستان و اسلواکی نیز صدق می‌کند. این کشورها بدون رابطه با اروپای غربی و سازمان‌های آتلانتیک سرزمین‌هایی نامسکون بین آلمان و روسیه تلقی خواهند شد و با معنا یافتن این روابط است که این کشورها به اتحاد اروپا و پیمان آتلانتیک تعلق خواهند یافت. این کشورها برای آن که از نظر اقتصادی و سیاسی مناسب رشد و توسعه شوند به اتحاد اروپا نیاز دارند و برای امنیت به پیمان آتلانتیک. در واقع، عضویت در یک سازمان دال بر عضویت در سازمان دیگر است. نظر به این که بیشتر اعضای اتحاد اروپا عضو «ناتو» هستند و نظر به این که نمی‌توان باور کرد که آنان حمله به یکی از اعضای خود پس از این که وحدت اروپا به نقطه خاصی رسید را از نظر دور نمی‌دارند، عضویت در اتحاد اروپا به هر شیوه‌ای دست کم به معنای برخورداری واقعی از ضمانت‌های «ناتو» است.

اما تا اینجا قضیه به فراموشی سپرده شده است، چون عضویت اروپای شرقی در هر دو سازمان ممنوع است. به هر حال، استدلال و رای ممنوعیت در دو سازمان برای کشورهای اروپای شرقی از نظر سنت‌های سیاسی امریکا و اروپا تفاوت دارد. اروپا بر پایه توسعه نگاه به سوی شرق اتحاد اروپا و واقع‌گرایی سیاسی تصمیم می‌گیرد: به این مفهوم که عضویت اصلی و وابسته برای کشورهای اروپای شرقی، اصلاحات اقتصادی را در آن منطقه معلق خواهد ساخت (و در این فرایند، اقتصادهای اروپای غربی برای مدتی طولانی از رقابت در امان می‌ماند). این نکته عضویت نهایی را به مسئله‌ای فنی تبدیل می‌کند که با گذشت زمان احتیاط بیشتری می‌طلبد.

هدف امریکا در عضویت کشورهای لهستان، جمهوری چک، مجارستان و اسلواکی در ناتو یکی از اصول است. با توجه به هدف تاریخی «ویلسون» از پیمان‌ها - زیرا همه پیمان‌ها براساس انتظار رویارویی بسته شده بودند - رئیس‌جمهور «کلیتون» از فرصت گردهمایی ناتو در ژانویه سال ۱۹۹۴ استفاده کرد تا نظر جدیدی ابراز کند و ی با توضیح این که چرا ایالات متحده مایل نیست لهستان، مجارستان و جمهوری چک و

اسلوواکی عضو «ناتو» شوند، استدلال کرد پیمان آتلانتیک نمی تواند خط جدیدی بین شرق و غرب ترسیم کند که منجر به رسالت خود ساخته ای برای رویارویی ها در آینده باشد... «به همه کسانی که در اروپا و ایالات متحده از ما می خواهند خط جدیدی در اروپا به سمت شرق ترسیم کنیم، می گوئیم که ما نمی خواهیم امکان آینده ای بهتر را از اروپا سلب کنیم، شرایطی که در آن دموکراسی، اقتصاد بازار، مشارکت مردم برای امنیت دوجانبه در همه جا دیده می شود».

رئیس جمهور «کلیتون» با این روحیه موضوعی را مطرح کرد که خود مشارکت برای صلح می نامد. «مشارکت برای صلح» همه کشورهای دنباله رو اتحاد شوروی و همه اقمار اروپا را دعوت می کند به نظام مبهم امنیت اشتراکی و جمعی پیوندند. ترکیبی از معیارهای «ویلسون گرایی» و «والاس» برای تعهد توضیح داده شده است که اصول امنیت اشتراکی را توضیح می دهد. براین اساس قربانیان امپریالیسم شوروی و روسیه و مجرمان جنایت های آنان یکی دانسته می شود و نیز جایگاه سیاسی جمهوری های آسیای میانی در مرزهای افغانستان و کشور لهستان یکی فرض می شود، یعنی قربانیان پاره پاره ای که روسیه نیز در قربانی کردن آنان شریک بوده است. مشارکت برای صلح ایستگاهی در مسیر رسیدن به «ناتو» نیست، چنان که اغلب به اشتباه چنین ادعا شده است، بلکه جایگزینی برای آن است، درست مثل پیمان «لوکارنو» جایگزین «وحدت بریتانیایی» که فرانسه در دهه ۱۹۲۰ در پی آن بود.

با این همه «لوکارنو» نشان داد که هیچ زمینه مشترکی بین یک ائتلاف براساس مقصود مشترک و یک سازمان چند جانبه که براساس درک و احساس مشترک از تهدید بنا نشده است، بلکه براساس عملکرد شرایط خاصی از حاکمیت داخلی بنا شده، وجود ندارد.

مشارکت برای صلح خطر ایجاد دو سری مرز را در اروپا دارد: مرزهایی که با ضمانت های امنیتی حفظ می شوند و مرزهای دیگری که چنین تضمین هایی برای آنها وجود ندارد - امری که متجاوزان بالقوه را وسوسه می کند و مشغله ذهنی قربانیان بالقوه آن است. باید احتیاط کرد که به نام اجتناب از رویارویی، سرزمینی نامسکون از نظر استراتژیک و فکری در اروپای مرکزی و شرقی ایجاد نشود - که منشأ بسیاری از رویارویی ها و منازعات در اروپاست.

من اثبات خواهم کرد که غیر ممکن است تا مشکلات دوگانه امنیتی برای اروپای شرقی و روسیه پیوسته به جامعه بین الملل را بتوان در برنامه ای مشابه حل و فصل کرد. اگر مشارکت برای صلح جنبه ای از «ناتو» باشد، ممکن است پیمان آتلانتیک را با تغییر آن و سوق دادن «ناتو» به سوی فعالیت هایی که ربطی به مأموریت امنیتی واقع گرایانه ندارد تحلیل ببرد، احساس ناامنی اروپای شرقی را تشدید کند و با این همه در آرام کردن روسیه ناکام بماند. در واقع، مشارکت برای صلح خطر بی تفاوتی از سوی قربانیان خشونت را دارد، در حالی که در آسیا به عنوان باشگاه نژادی در برابر چین و ژاپن مطرح می شود.

در عین حال، پیوند دادن روسیه به ملل آتلانتیک مهم است. آتلانتیک جایی برای ایجاد سازمانی است که خود را «شریک صلح» می داند و مأموریت هایی دارد که همه اعضا آن را به شیوه ای یکسان تفسیر می کنند. چنین وظایف مشترکی در زمینه توسعه اقتصادی، آموزش و فرهنگ نیز وجود دارد. کنفرانس صلح و همکاری اروپا (CSCE) بستر مناسبی است که می توان آن را برای این هدف توسعه داد و «مشارکت برای صلح» نامید.

در چنین طرحی، پیمان آتلانتیک چارچوب سیاسی مشترکی ایجاد می کند و عامل امنیت جمعی است؛

اتحاد اروپا عضویت اعمار سابق اروپای شرقی را تشدید خواهد کرد؛ و شورای همکاری آتلانتیک شمالی (NACC) و کنفرانس امنیت و همکاری اروپا را نیز می‌توان شریکان صلح نامید که جمهوری‌های اتحاد شوروی سابق - و به خصوص فدراسیون روسیه - را به ساختار آتلانتیک پیوند می‌دهد. یک چتر امنیتی باید بر فراز دموکراسی‌های اروپای شرقی گسترانده شود. اگر روسیه درون مرزهایش باقی بماند، تأکید بر امنیت به مرور زمان به شراکت خواهد انجامید. طرح‌های اقتصادی و سیاسی مشترک به طور گسترده رابطه شرق - غرب را بهتر خواهد کرد.

آینده رابطه آتلانتیک در گرو روابط شرق و غرب نیست، اما با نقش قاطع خود به امریکا کمک خواهد کرد که با تحولات اجتناب ناپذیر سده بیست و یکم مقابله کند. در این نوشتار، نمی‌توان به روشنی اعلام کرد که کدام یک از نیروهای شناخته شده برتر خواهد بود یا تهدید آن بیشتر خواهد بود، یا با چه ترکیبی این برتری و خطر متصور است: آیا این قدرت برتر روسیه است؟ چین است؟ یا اسلام بنیادگرا؟ اما توان امریکا در مواجهه با هر یک از این تحولات بر اثر مشارکت و همکاری با کشورهای آتلانتیک شمالی بیشتر خواهد شد. در این صورت، آنچه که مسائل «خارج از منطقه» نامیده می‌شود به هسته رابطه آتلانتیک شمالی تبدیل می‌شود، که باید برای این هدف از نو سازماندهی شود.

امریکا اشتیاق فراوانی به پیوستن به آسیا نیز داشت که با پیشنهاد ایجاد یک اتحادیه در حوزه اقیانوس آرام از سوی «کلیتون» در دیدار با سران دولت‌های آسیایی به سال ۱۹۹۳ نمادین شد. اما اصطلاح «اتحادیه» یا «جامعه» فقط در بخش محدودی برای آسیا معنا دارد، زیرا روابط در حوزه اقیانوس آرام و روابط در منطقه حوزه اقیانوس اطلس از بنیان با یکدیگر تفاوت دارند. هر چند ملل اروپا در سازمان‌های مشترک گروه‌بندی شده‌اند، ملل آسیایی هنوز یکدیگر را رقیب یا دشمن می‌پندارند. روابط کشورهای اصلی آسیایی با یکدیگر شبیه نظام موازنه قوای اروپایی در سده نوزدهم است. هرگونه افزایش با اهمیت توان نظامی و قدرت اقتصادی در یکی از کشورهای آسیایی اصلی اغلب با مانورهای مقابله به مثل از سوی دیگران همراه است. ایالات متحده در موضع مناسبی قرار ندارد و توان آن را دارد که درست مثل انگلستان برای حفظ موازنه قوا در اروپا تا زمان دو جنگ جهانی سده بیستم رفتار کند. ثبات منطقه آسیا - آرام و استحکام کامیابی گراف‌آمیز آن، قانون طبیعت نیست، بلکه پیامد تعادلی است که نیازمند احتیاط فزاینده و گرایش سنجیده در جهان پس از جنگ سرد است.

«ویلسون گرایی» مریدان بسیار اندکی در آسیا دارد. هیچ صحبتی از امنیت جمعی در آسیا در میان نیست و از همکاری براساس ارزش‌های داخلی مشترک چیزی دیده نمی‌شود، حتی در بخشی از دموکراسی‌های انگشت شمار موجود. تأکید فقط بر تعادل و امنیت ملی است. هزینه‌های نظامی از پیش در تمام کشورهای بزرگ آسیایی افزایش یافته است. چین در مسیر تبدیل شدن به یک ابر قدرت قرار دارد. تولید ناخالص ملی چین با نرخ رشد ۸ درصدی که کمتر از نرخ رشد سال‌های دهه ۱۹۸۰ است ایالات متحده را تا پایان دهه دوم سده بیست و یکم پشت سر خواهد گذاشت. البته مدت‌ها پیش از آن، سایه سیاسی و نظامی چین بر آسیا خواهد افتاد و بر محاسبات قدرت‌های دیگر تأثیر خواهد گذاشت. اما سیاست واقعی چینی را محدود خواهد کرد. کشورهای دیگر آسیایی احتمالاً به دنبال وزنه‌ای در برابر چین قدرتمند هستند، چنانکه پیش از این نسبت به ژاپن چنین می‌اندیشیدند. هر چند کشورهای آسیای جنوب شرقی انکار خواهند کرد، اما آنها

ویتنام هراسان را بیشتر برای برقراری موازنه بین چین و ژاپن در گروه بندی خود «آسه آن»^۱ وارد کردند و به همین دلیل است که «آسه آن» از ایالات متحده می خواهد که همچنان در منطقه صاحب نظر باشد و دخالت کند.

نقش ژاپن به طور ختم با این شرایط متغیر هماهنگ خواهد شد، هر چند رهبران ژاپن با پیگیری اروپا شیوه های ملی با انباشت تفاوت هایی جزئی تعادل را برقرار خواهند کرد. ژاپن، طی جنگ سرد، خود اتکایی را پیش می برد. تاریخی خود را رها کرد و زیر چتر حمایتی ایالات متحده قرار گرفت. پس ژاپن به عنوان یک رقیب اقتصادی قسم خورده، آزاد گذاشته شد تا بتواند در صحنه اقتصادی مانور دهد و این فقط با فروتنی در برابر سیاست های امنیتی و خارجی و اشنگتن میسر شد. مدت ها پیش از آن که اتحاد شوروی به منزله تهدید امنیتی اصلی از سوی هر دو کشور شناخته شود، معلوم شده بود که اتحاد شوروی منافع ملی ژاپن و آمریکا را به یک اندازه تهدید می کند.

اما این الگو به احتمال زیاد تداوم نخواهد داشت. با توجه به قدرت و تقویت نظامی کره و چین و این که بخشی از ارتش شوروی سابق هنوز در سیرری مستقر است، برنامه ریزان برنامه های بلندمدت ژاپن نخواهند توانست هویت مطلقی برای منافع آمریکا و ژاپن قائل شوند. زمانی که هر نیروی اداری جدید آمریکا خواستار ارزیابی دوباره سیاست های موجود شد (یا دست کم خواستار تغییر آنها شد و پذیرفت که حتی ممکن است ناخواسته در حال تغییر باشند)، و زمانی که رویارویی بر سر مسائل اقتصادی بیش از استثنا به یک قانون تبدیل شد، این استدلال دشوار خواهد بود که منافع سیاست خارجی آمریکا و ژاپن جدایی ناپذیر است. چشم انداز ژاپن، در هر رویدادی با توجه به سرزمین مادری آسیایی از آمریکا متفاوت است، چون نزدیکی جغرافیایی و تجربه تاریخی آنها با یکدیگر تفاوت دارد. به همین دلیل، بودجه دفاعی ژاپن هر ساله افزایش یافته است، چنانکه تا سومین رتبه بالا در جهان از این نظر از تقا یافته است و با توجه به مشکلات داخلی روسیه شاید حتی بتوان گفت که ژاپن در رتبه دوم قرار دارد.

زمانی که به سال ۱۹۹۲ از «کیشی میازاوا» نخست وزیر ژاپن سؤال شد آیا ژاپن توان هسته ای کره شمالی را می پذیرد؟ وی با صراحت لهجه غیر ژاپنی فقط با یک کلمه پاسخ داد «نه». آیا این بدان معنی است که ژاپن توان هسته ای خود را توسعه خواهد داد؟ یا به معنی سرکوب کره شمالی است؟ واقعیت انکار ناپذیر که پاسخی است به این سؤالات بیانگر احتمال بریدن ژاپن، دست کم تا اندازه ای از لنگرگاه های سیاست خارجی و امنیتی آمریکاست. تحلیلی دقیق تر از جنبه دیگر قدرت های بزرگ نشان می دهد که تعادل در آسیا تا چه اندازه می تواند متغیر و حتی پر مخاطره باشد. در حالی که ایالات متحده برای حفظ تعادل در آسیا می کوشد، تا زمانی که این موازنه در خطر است نمی تواند شکیب باشد. سیاست آمریکا باید بسیار انعطاف پذیر باشد تا بتواند در همه جوامع آسیایی موجود نفوذ کند. تا به امروز تا اندازه زیادی چنین بوده است. نقش جانبی در «آسه آن» (برای آسیای جنوب شرقی) و مشارکتی بزرگ در شورای همکاری اقتصادی آسیا - پاسیفیک (آپک) نیز ایجاد شده است.

اما محدودیت های تاثیر آمریکابر چنین مؤسسات چند جانبه ای نیز آشکار شده است. پیشنهاد «کلیتون» برای ایجاد جامعه سازمانی تر شده حوزه اقیانوس آرام با مدل اروپایی با بی اعتنائی مودبانه ای همراه بود، که بیشتر به دلیل آن بود که کشورهای آسیایی به خود به عنوان یک جامعه نگاه نمی کردند. آنان خواهان

چارچوبی سازمانی که بتواند توان ابرقدرتی آسیایی را در خود داشته باشد - یا حتی ایالات متحده - که حق دخالت در امور آنان را داشته باشد نبودند. کشورهای آسیایی در برابر تبادل افکار آمریکایی آزاد هستند؛ آنان آمریکا را نیز در صورت لزوم در امور خود دخالت داده‌اند، که تهدید نسبت به استقلال آنان را کاهش داده است. اما آنان نسبت به همسایگان نیز و مندمند خود و تا اندازه‌ای نسبت به ایالات متحده و سازمان‌های حوزه اقیانوس آرام بدگمان هستند.

به همین دلیل توان آمریکا در شکل دادن به رویدادها در نهایت به روابط دو جانبه این کشور با کشورهای بزرگ آسیایی بستگی دارد. به همین دلیل است که سیاست‌های آمریکا در برابر ژاپن و چین اهمیت بسیار زیادی دارد. به یک دلیل نقش آمریکا اینجا می‌کند که به هر دو کشور به یک اندازه کمک شود، هر چند هر دو این کشورها نسبت به یکدیگر بدگمان هستند. ژاپن در آینده نزدیک، با جمعیت کهنسال و اقتصادی کساد رو به روست که می‌تواند برتری استراتژیک و فنی آن کشور را در برابر چین که به عنوان یک ابرقدرت ظهور خواهد کرد و روسیه که قدرت خود را باز می‌باید تحلیل برد. پس از آن، شاید ژاپن مجبور شود به متعادل کننده بزرگ، یعنی تکنولوژی هسته‌ای توسل جوید.

با توجه به هر دو قرابت، روابط نزدیک ژاپن - آمریکا کمک بسیار مهمی به میانه‌روی ژاپن و اطمینان مجددی برای کشورهای دیگر آسیایی است. قدرت نظامی ژاپن به همراه پیوند با آمریکا، چین و دیگر کشورهای آسیایی را بیش از توانایی‌های نظامی ملی ژاپن می‌ترساند و ژاپن مادامی که از شبکه امنیتی آمریکا برخوردار است اطمینان خواهد داشت که به توان نظامی زیادی نیاز ندارد، حتی اگر آمریکا کم‌تر از گذشته دخالت کند. حضور نظامی دایمی آمریکا در جنوب شرقی آسیا (ژاپن و کره) الزامی خواهد بود. در غیر این صورت، تعهدات آمریکا به نقش دایمی در آسیا دیگر اعتباری نخواهد داشت و چین و ژاپن به طور فزاینده‌ای وسوسه خواهند شد تا اهداف ملی خود را دنبال کنند، که در نهایت آنان را با یکدیگر سرشاخ می‌کند و همه کشورهای بین آنها را به این خصومت می‌کشاند.

روابط تجدید حیات یافته و شفاف آمریکا - ژاپن براساس منافع سیاسی موازی با مشکلات فراوانی روبه‌رو خواهد بود. مخالفت‌های اقتصادی آشناست؛ موانع فرهنگی حتی ممکن است مخاطره آمیزتر و خائنه‌تر نیز باشد. تصمیم‌گیری همیشه در دناک‌ترین - و گاه دیوانه‌کننده‌ترین - بخش تاریخ هر ملتی بوده است. آمریکا براساس وضعیت خود تصمیم می‌گیرد؛ کسی که بر سریر قدرت است، معمولاً رئیس جمهور و گاهی وزیر خارجه مسیر خود را از میان گزینه‌های موجود انتخاب می‌کند که کم و بیش به زور موقعیت وی بستگی دارد. اما ژاپن براساس اجماع تصمیم می‌گیرد. هیچ‌کسی - حتی نخست‌وزیر - قدرت تصمیم‌گیری فردی ندارد. همه در فرایند تصمیم‌گیری جمعی شرکت دارند و تازمانی که همه این تصمیم را نپذیرند معتبر نیست. همه این ضمانت‌های عملی که در دیدار رئیس جمهور آمریکا و نخست‌وزیر ژاپن مطرح می‌شود و اختلاف‌های زیادی دارد پر از سوء تفاهم و سوء تعبیرهای متنوع است. زمانی که رئیس جمهور آمریکا با مطلبی موافقت می‌کند، از همه ماجرا از پیش خبر دارد؛ زمانی که نخست‌وزیر ژاپن با مطلبی موافقت می‌کند، یعنی وی در موضعی است که با موضع طرف آمریکایی برابر نیست و وی باید مطلب را به اطلاع گروه تصمیم‌گیرنده برساند و موافقت همه اعضا را جلب نماید. وی فرض می‌کند معلوم است که قدرتش بیش از این نیست. برای مذاکرات در مورد کامیابی آینده آسیا، آمریکا باید بر دباری بیشتری به خرج دهد و ژاپن باید در موضعی قرار گیرد که بتواند از سیاست‌های بلند مدت بحث کند که در نهایت همکاری در آینده به آن

بستگی دارد.

به شیوه‌ای غریب، دوام و استحکام روابط ژاپن - آمریکا عکس رابطه چین - آمریکا است. علی‌رغم پیوستگی بسیار زیاد فرهنگ چینی، ژاپن همواره بین شگفتی و ترس و بین طلب دوستی و تلاش برای سلطه غوطه خورده است. تنش بین چین - آمریکا، ژاپن را وسوسه کرده است تا از ایالات متحده جدا شود، تا اگر نمی‌تواند نفوذ خود بر چین را افزایش دهد، دست کم از آسیب دیدن از آن بر اثر روابط نزدیک با آمریکا در امان بماند. در عین حال، سیاست ملی گرایانه محض ژاپن این خطر را دارد که در پکن به عنوان میل و رغبت شدید ژاپنی‌ها به سلطه‌گری تلقی شود. به همین دلیل رابطه خوب آمریکا با چین پیش نیاز روابط بلندمدت خوب با ژاپن است و به همین ترتیب پیش نیاز روابط خوب چین - ژاپن است. این مثلی است که طرف‌های آن فقط با پذیرش خطری بزرگ می‌توانند کنار بکشند. این نکته نیز مبهم است که ایالات متحده از همه نظر آسوده نباشد، چون با تمایل آمریکا به نام نهادن صریح کشورها به عنوان دوست یا دشمن مغایرت دارد.

در میان قدرت‌های بزرگ، و بالقوه بزرگ، چین از همه بیشتر رو به ترقی و رو به رشد است. ایالات متحده از پیش، صاحب قدرت بوده است، اروپا باید برای وحدت بزرگ خود بکوشد، روسیه غولی گیج و سردرگم است و ژاپن ثروت زیادی دارد، با این وجود همه‌شان می‌ترسند. اما چین، با نرخ رشد اقتصادی سالیانه ۱۰ درصدی، همبستگی ملی زیادی دارد، صاحب ارتش پر شمار و قدرتمندی است و در میان قدرت‌های بزرگ از ساختار رو به رشدی برخوردار خواهد بود. «روزولت» به سال ۱۹۴۳ از چین به عنوان یکی از «چهار پلیس» نام برد، اما دیری نپایید که چین به ورطه جنگ داخلی افتاد. چین «مائوئیست» که به صحنه آمد سودای تبدیل شدن به یک قدرت بزرگ مستقل را در سر داشت، اما مسامحه کاران عقیدتی آن را تباه کردند. رهبران اصلاح طلب چینی با توجه به تشنج و آشوب عقیدتی که پشت سر آنان است با سرسختی ماهرانه‌ای همواره به دنبال منافع ملی چین بوده‌اند. سیاست رویارویی با چین خطر انزوای سوسیالیست آمریکا را در آسیا داشته است. هیچ کشور آسیایی نمی‌خواهد - یا نمی‌تواند - پشتیبان آمریکا در هر گونه سیاست خصمانه با چین باشد، که آن را نتیجه انحراف سیاست ایالات متحده می‌دانند. در چنین محیطی، بیشتر کشورهای آسیایی کم و بیش از آمریکا بریده‌اند، اما آنان ممکن است از درون این کار را دوست نداشته باشند. به تقریب همه کشورها در انتظارند تا آمریکا یک چارچوب پایدار و بلندمدت که چین و ژاپن را آرام خواهد کرد برقرار نماید - انتخابی که با رویارویی چین و آمریکا با توان سختی برای هر دو کشور چین و ژاپن همراه خواهد بود.

چین به عنوان کشوری با طولانی‌ترین تاریخ استقلال سیاست خارجی و سنت تدوین سیاست خارجی براساس منافع ملی، از دخالت آمریکا در آسیا به عنوان وزنه‌ای در برابر ترس از همسایگانش، ژاپن، روسیه و تا اندازه‌ای کم‌تر هند استقبال می‌کند. با این همه، سیاست آمریکا که به دنبال دوستی همزمان با چین و نیز کشورهای آسیایی که در پکن به عنوان تهدیدی برای امنیت چین تلقی می‌شوند، نیازمند گفتگویی محتاطانه و منظم بین واشنگتن و پکن است.

امریکا تا چهار سال پس از رویدادهای میدان «تیان آنمن» به سال ۱۹۸۹، این گفتگوها را در سطح عالی معوق گذارد - مسئله‌ای که حتی در اوج جنگ سرد در مورد اتحاد شوروی انجام نشد. به همین دلیل حقوق بشر به محور رابطه چین و آمریکا تبدیل شد.

دولت «کلیتون» خردمندانه تماس‌های عالی رتبه با چین را از سر گرفت؛ از این پس آینده روابط چین و

امریکا به ماهیت این مبادلات بستگی دارد. بدیهی است که ایالات متحده نمی‌تواند نگرانی دیرین خود از حقوق بشر و ارزش‌های دموکراتیک را رها کند.

مسئله این نیست که آمریکا از ارزش‌هایش پشتیبانی می‌کند، بلکه مسئله اصلی میزانی است که جنبه‌های روابط چین و آمریکا به آنها مشروط می‌شود. چین دریافته است که روابط چین و آمریکا براساس منافع متقابل نیست، بلکه براساس خواست‌های آمریکاست که می‌تواند با صلاح‌دید و اشتیاق به اعمال فشار یا دوستی منتهی شود. چنین وضعی آمریکا را غیرقابل اعتماد و فضول جلوه می‌دهد و بی‌اعتمادی بزرگ‌ترین عیب در نظر چینی‌هاست.

برای چین، کشوری با تاریخ درخشان در منطقه - و در واقع در جهان - هرگونه کوششی برای دیکته کردن اصول و رفتارهای داخلی منجر به خشم و رنجشی ژرف خواهد شد. این حساسیت کلی با نظر چینی‌ها در مورد دخالت غرب در تاریخ آن کشور تشدید می‌شود. حتی از زمان جنگ‌های تریاک در اوایل سده نوزدهم که دروازه کشور به اجبار گشوده شد، چینی‌ها به غرب با حقارت می‌نگریستند. برابری مقام و منزلت با آمریکا و پافشاری خشمگینانه برای تعظیم نکردن در برابر دخالت خارجی، تاکتیک رهبران چین نیست، بلکه یک برداشت روحی است.

چین در رابطه با ایالات متحده به دنبال رابطه‌ای استرژیک است تا با همسایگان خود که آنها را قدرتمند و آزمند می‌داند موازنه‌ای برقرار کند. چین برای رسیدن به این سطح سیاست خارجی ممکن است برای گرفتن امتیازاتی از نظر حقوق بشر آماده شود و نشان دهد که می‌تواند این مسئله را با انتخابی آزاد انجام داده است. اما پافشاری آمریکا بر تجویز علنی شرط‌ها، در چین به منزله کوششی برای تغییر جامعه چین براساس ارزش‌های آمریکایی - و در نتیجه خشم و رنجش - و نیز جدی نبودن آمریکا تلقی می‌شود. و این نشان می‌دهد که آمریکا هیچ نفع ملی در تعادل آسیایی به این سبک ندارد، اما اگر آمریکا نتواند به این هدف دست یابد، چین هیچ منفعتی در امتیاز گرفتن برای آن ندارد. محور روابط چین و آمریکا - که به اشتباه حتی حقوق بشر عنوان می‌شود - مشارکتی تاکتیکی در امور جهان و به خصوص یک استراتژی آسیایی است. در رابطه با اروپا، آمریکا مجموعه‌ای از ارزش‌های مشترک دارد، اما هنوز نتوانسته است تا سیاست مشترک یا چارچوب مناسبی برای دوران پس از جنگ سرد بنیان گذارد؛ در رابطه با آسیا، آمریکا می‌تواند استراتژی کلی مطلوبی تبیین نماید، اما نه مجموعه‌ای از ارزش‌ها. به هر حال، به طوری نامنتظره، تلاقی هدف‌های اخلاقی و سیاسی «ویلسون‌گرایی» و «سیاست واقع بینانه» در نیمکره غربی رو به ظهور است.

سیاست خارجی اولیه ایالات متحده در نیمکره غربی یکی از مداخله‌گرایی‌های قدرت‌های بزرگ است. سیاست «همسایه خوب» «فرانکلین روزولت» که به سال ۱۹۳۳ اعلام شد، چرخشی به سوی همکاری و مشارکت بود. پیمان «زیو» به سال ۱۹۴۷ و پیمان «بوگو تا» به سال ۱۹۴۸ بخشی امنیتی را به وجود آورد که در «سازمان دولت‌های آمریکا» نهادینه شد. برنامه «اتحاد برای ترقی» ۱۹۶۱ رئیس جمهور «کندی» مستلزم کمک خارجی و همکاری اقتصادی بود، هر چند این سیاست دوراندیشانه با جهت‌گیری ثابت گیرندگان فنا شد.

بیشتر کشورهای آمریکای لاتین طی جنگ سرد دولت‌های دیکتاتوری و خود مختار داشتند. دولت‌های نظامی خشنی که برای کنترل دولتی اقتصادهایشان سوگند خورده بودند. آمریکای لاتین در سال‌های میانه دهه ۱۹۸۰ به فلج و ناتوانی اقتصادی خود خاتمه داد و با اتفاق آرا به سوی دموکراسی و اقتصادهای بازار گام

برداشت. برزیل، آرژانتین و شیلی دولت نظامی را کنار گذاشتند و حاکمیت دموکراتیک را برگزیدند و جنگ داخلی در امریکای مرکزی خاتمه یافت.

امریکای لاتین که از وام‌های ابلهانه و رشکسته شده بود به نظم مالی رو آورد و به تقریب در همه کشورها اقتصاد زیر سلطه دولت به سوی اقتصاد بازار گام برداشت. «بوش» به سال ۱۹۹۰ ابتکار عمل امریکا را طئی اقدام تهور آمیزی اعلام کرد و جنگ برای قرارداد تجارت آزاد امریکای شمالی با مکزیک و کانادا با موفقیت به دست «کلینتون» به سال ۱۹۹۳ به اتمام رسید و نشان دهنده جدیدترین سیاست امریکا نسبت به امریکای لاتین در طول تاریخ بود. نیمکره غربی پس از فراز و نشیب‌های بسیار در آستانه چرخش به سوی یک عنصر محوری در نظم نوین و مهربانانه جهانی دیده می‌شود. گروهی از کشورهای دموکراتیک خود را نسبت به دولت‌های مردمی، اقتصادهای بازار و تجارت آزاد در سطح نیمکره متعهد کرده‌اند. تنها دیکتاتوری مارکسیست باقیمانده در نیمکره غربی کشور کوبا است؛ در همه ممالک دیگر شیوه‌های حمایت از تجارت دولتی و ناسیونالیستی مدیریت اقتصادی جای خود را به اقتصادهای آزاد داده است که برای سرمایه گذاری خارجی و پشتیبانی نظام‌های تجارت بین‌المللی آزاد بسیار مناسب است. با تأکید بر همکاری‌ها و تعهدات دو جانبه، هدف تماشایی و نهایی ایجاد منطقه آزاد تجاری از «آلاسکا» تا «کیپ هورن» است - مفهومی که تا چندی پیش یک آرمان شهر خیالی و ناباورانه تلقی می‌شد.

نظام تجارت آزاد در گستره نیمکره غربی - که «نفتا» نخستین گام آن است - نقشی رهبرگونه به امریکا خواهد داد که به اتفاقات زیاد بستگی ندارد. اگر اصول قرارداد عمومی تعرفه و تجارت موسوم به «گات» که در مذاکرات معروف به دور اروگوئه به سال ۱۹۹۳ مطرح شد به اجرا درآید، نیمکره غربی شریک بزرگی در رشد اقتصاد جهانی خواهد شد. اگر گروه بندی منطقه‌ای غالب شود، نیمکره غربی، با بازار گسترده خود خواهد توانست با دیگر بلوک‌های بازرگانی منطقه‌ای رقابت کند. در واقع، «نفتا» مؤثرترین دستور برای پیشی‌جستن در این رقابت یا پیروزی در آن است. «نفتا»ی گسترش یافته با امکان عضویت همکار برای کشورهای خارج از نیمکره غربی که برای دیدن دستاوردهای اصول خود آماده است می‌تواند کشورهای را با تجارت آزاد تشویق کند و کشورهای را که هنوز به قوانین محدود کننده تر اصرار دارند تنبیه نماید. در جهانی که امریکا نسبت به موازنه بین ارزش‌ها و نیازهایش متعهد است، معلوم است که آرمان‌ها و هدف‌های سیاسی امریکا در نیمکره غربی خریدار دارد، جایی که الهاماتش از آن ریشه می‌گیرد و نخستین ابتکار عمل‌های سیاست خارجی امریکا در آن جا شکل یافته است.

امریکا با درگیر کردن خود برای سومین بار در این سده برای ایجاد یک نظم نوین جهانی با وظیفه خطیر ایجاد موازنه بین دو رقیب موجود در ذات استثنائگرایی خود رو به روست. این نکته که امریکا باید برای همه اشتباهات چاره‌ای بیاندیشد و هرگونه جابه‌جایی را به ثبات رساند و گزینه پنهان عقب‌نشستن به درون کشور، دخالت یک‌سره در تمام آشوب‌های قومی و نژادی و جنگ‌های داخلی پس از جنگ سرد از امریکا یک جهادگر جنگ ضلیبی خواهد ساخت. با این وجود، امریکایی که خود را به احیای هویت داخلی‌اش محدود کرده است، در خاتمه امنیت و کامیابی خود را در تصمیم‌هایی که جوامع دیگر در سراسر جهان اتخاذ می‌کنند از دست خواهد داد و عنان اختیار را روز به روز بیشتر از کف خواهد داد.

زمانی که «جان کوینسی آدامز» به سال ۱۸۲۱ به امریکائیان بر ضد اشتیاق کشتن «هیولایی در دوزخ» هشدار داد، هرگز تصور نمی‌کرد که در جهان پس از جنگ سرد هیولاهایی چنین پر شمار و قدرتمند ظاهر

شود. امریکا نمی تواند با هر شیطانی مقابله کند، به خصوص اگر در این منازعه تنها باشد. اما در برابر بعضی از هیولاها دست کم باید مقاومت کرد. آنچه که بیش از هر چیز لازم است معیاری برای گزینش است.

رهبران امریکا به طور کلی بر انگیزش ساختاری تأکید دارند. آنان بیشتر بر تأثیرگذاری بر اوضاع پافشاری می کنند تا بر محاسبه اوضاع رقبای خود. در نتیجه، جامعه امریکایی به طور غریبی نسبت به درس های تاریخ بی اعتنا و دمدمی مزاج هستند. فیلم های امریکایی اغلب نشان می دهند که چگونه رویدادهایی تماشایی یک موجود شریر را به نمونه کامل تقوا تبدیل می کند - بازتاب باور ملی فراگیری که گذشته الزاماً نباید ادامه یابد و تغییر به مسیری جدید معمولاً امکان پذیر است. در جهان واقعی، چنین تغییراتی به ندرت در افراد دیده می شود و حتی در میان ملت ها که ترکیبی از افراد هستند این تغییر بسیار کمتر است.

بی اعتنایی به تاریخ تصویر انسان جهانی که با اصول کلی جهانی زندگی می کند را بدون توجه به پیشینه، جغرافیا، یا دیگر شرایط تغییر ناپذیر بر جسته تر می کند. نظر به این که سنت امریکایی بر واقعیت های جهانی بیش از ویژگی های ملی تأکید دارد، سیاست سازان امریکایی بیشتر شیوه های چند جانبه را به شیوه های یک جانبه ترجیح می دهند: برنامه های خلع سلاح، منع تولید و تکثیر تسلیحات اتمی و حقوق بشر بیش از مسائل ملی، جغرافیایی یا استراتژیک اهمیت دارد.

امتناع امریکا از محصور شدن در قید و بند تاریخ و پافشاری بر احتمال دائمی احیای دوباره، مقام و منزلت والا و حتی زیبایی به شیوه امریکایی زندگی می دهد. ترس ملی از این که رنجبران تاریخ رسالت و نبوت خود گمارده ای را ایجاد می کنند حکمت ژرفی در خود نهفته دارد. با این همه، برای نظر «سانتایانا» که معتقد است کسانی که تاریخ را فراموش کنند محکوم به تکرار آن هستند، مثال های حتی بیشتری وجود دارد. کشوری با سنت آرمانگرایانه ای چون امریکا نمی تواند سیاست خود را بر موازنه قوا به منزله تنها معیار نظم نوین جهانی قرار دهد. اما امریکا باید بیاموزد که تعادل پیش نیازی بنیادی برای پیگیری هدف های تاریخی اش است و چنین اهداف والایی را نمی توان با الفاظی و فخر فروشی به دست آورد.

نظام بین الملل رو به ظهور بسیار پیچیده تر از نظامی است که سیاست امریکا در گذشته به دنبال آن بوده است. سیاست خارجی باید با یک نظام سیاسی تدوین و اجرا شود که به انگیزه های متعددی در دراز مدت بستگی دارد. رهبران امریکا نسبت به رأی دهندگانی که عادت دارند از طریق تصاویر تلویزیونی کسب اطلاعات کنند متعهد هستند. همه این رویدادها تشویق کننده هستند، به خصوص در لحظه ای که تقاضا منجر به بازنگری در اولویت ها و تحلیل توانایی ها می شود.

به هر حال، تاریخ با بزرگ پنداشتن حجم کار و خطیر بودن آن شکست و ناکامی را تیره نخواهد کرد. آنچه امریکا باید به آن توسل جوید گذر از عصری که در آن به نظر می رسد هر انتخابی آزاد است به دورانی است که بتواند بیش از دیگر جوامع کار کند و منشأ اثر باشد، البته به شرطی که محدودیت های خود را بشناسد. امریکا در سراسر تاریخ خود، به ندرت با تهدید خارجی برای بقای خود رو به رو بوده است. زمانی که سرانجام این تهدید طی جنگ سرد بالا گرفت، هرگز به طور مطلق مغلوب نشد. به همین دلیل تجربه امریکا این باور را تقویت می کند که امریکا در کنار کشورهای دیگر جهان تأثیر ناپذیر است و بر اثر تقوا و کارهای نیک است که پایدار خواهد بود.

چنین موضعی در جهان پس از جنگ سرد پاکی و برائت را به افراط تبدیل خواهد کرد. در زمانی که امریکا

نه می تواند بر جهان سلطه یابد و نه می تواند از آن واپس کشد و در زمانی که امریکا خود را قدرتمند مطلق و در عین حال آسیب پذیر می بیند، نباید نظراتی را که برای اقتدارش به آنها پایبند بوده است رها کند. اما امریکا نباید این اقتدار را با افزودن بر توهّمات مربوط به گستره دستاوردهایش به مخاطره اندازد. رهبری جهان در ذات قدرت و ارزش های امریکاست، اما این بدان معنی نیست که امریکا در همکاری با دیگر کشورها به آنها لطف می کند و امریکا توان نامحدودی برای تأثیرگذاری و تحمیل خواست هایش دارد. برای امریکا هرگونه همکاری مبتنی بر سیاست واقع بینانه باید محور ارزش های نخستین جامعه تاریخ باشد که آشکارا به نام آزادی شکل گرفت. با این همه بقا و رشد امریکا به توان آن کشور در انتخاب آنچه که بازتاب واقعیت معاصر است نیز بستگی دارد. در غیر این صورت، سیاست خارجی به خودستایی و فخر فروشی تبدیل خواهد شد. اهمیت نسبی هر یک از این بخش ها و بهایی که برای هر اولویت باید پرداخت است که چالش و منزلت و موضع رهبران سیاسی را تبیین می کند. آنچه که هرگز رهبران سیاسی نباید انجام دهند این است که ادعا کنند انتخاب هر شیوه هیچ بهایی ندارد، یا این که هیچ موازنه ای نباید برقرار شود. آرمان گرایی امریکایی در سفر در راه نظم جهانی برای سومین بار در دوران نوین هنوز چون گذشته اهمیت دارد و ضروری است و شاید هرگز چنین نبوده است. اما در نظم نوین جهانی، نقش آن تقویت ایمان به امریکای پایدار در گردباد ابهامات جهان ناکامل است. آرمان گرایی سنتی امریکایی باید ترکیبی از ارزیابی متفکرانه واقعیت های معاصر باشد تا تعریف قابل استنادی از منافع امریکا به دست آید. تلاش های سیاست خارجی امریکا در گذشته از نظریه های آرمان شهری الهام می گرفت که پس از آن نظم موجود جهان می توانست به سادگی از خود دفاع کند.

از این پس، چنین دستاوردها و نتایجی بعید به نظر می رسد و تحقق آرمان های امریکا تنها با تجمع صبورانه موفقیت های جزئی ممکن خواهد بود. سایه تهدید فیزیکی و عقیده خصومت و دشمنی که ویژگی جنگ سرد بود دیگر از بین رفته است. معیارهای عقیدتی لازم برای دست یافتن به نظم جهانی نیز بسیار مختصر شده اند: تصویری از آینده که نمی توان در مورد رابطه بین امید و احتمال که در ماهیت خود تضادفی است صحبت زیادی کرد. هدف های «ویلسون گرایی» در گذشته امریکا - صلح، ثبات، ترقی و آزادی بشریت - را باید دیگر در سفری جستجو کرد که پایانی ندارد. یک ضرب المثل اسپانیایی می گوید «راه محصول رفتن است و در واقع هیچ راهی فی نفسه وجود ندارد».